مجموعهٔ چهار کتاب نایاب

عشقنامه، عقلنامه، بهرام و بهروز، کارنامهٔ بلخ

از منشآت

ابوالمجد مجدود، سنائی غزنوی

با مقدمه و تصحیح و تحشی غلام جیلانی «جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

خواهش عاجزانه

آثار حضرت مجدود سنائی غزنوی، که بعداز شرح حال طبع آن پرداخته آمده است طوریکه درمقدمه ذکر شده از هر کدام بجز یك یك نسخهٔ خطی، بیش بدست آمده نتوانست، علاوتاً این نسخ خطی نیز دارای خط نهایت خراب و بعضاً فاقد صحت انشا و املا بود نگارنده با آنکه در تصحیح آن بسیار رنج کشید، ولی چون هر کدام با نسخهٔ دیگر و مثل خود مقابله شده نتوانسته است خوانند گان محترم در صورت ملاحظه خورده اغلاط مارا معذور دانسته به تصحیح پردازند.

غ « جلالی »

اعتذار

بناغلی نظر محمد خان شالیزی متخلص سروش « سنائی » از کمال عالیجنابی وذوق مخصوصیکه بتعمیم علم وادب دارند درز مستان گذشته عشقنامه کارنامهٔ بلخ عقلنامه و بهرام بهروز چهار اثر نایاب منحصر بفرد وخطی حضرت استاد جهانی ونقیب غزنه ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی «غزنوی رحمة الله علیه رادرائر مراق و کنجکاوی نگارنده بغرض طبع و نشر باداره روزنامه «سنائی» آورده باشروط چندی تسلیم کرد - بنده باتشکر عمیق ازلطف این ادیب فرزانه بمیل خودشان تعهد کرد که آثار فرخنده حضرت حکیم را، بعد از مقابله با نسخ خطی دیگر واصلاح اغلاط لفظی ونوشتن یك شرح حال و مقدمه در خور بران، درمطبعه روزنامهٔ سنائی طبع و بمعرض استفادهٔ ابنای وطن و جهان ادب ودانش بگذارد.

درهمان وقت تعهد نامه مذکور از برای تسلی خاطر معزی الیه و بدست آوردن این تحف گرانبهانیز بروزنامه طبع ونشر گردید - بدنبال آن ادارهٔ روزنامه باتفاق فضلای غزنین موضوع تصحیح لفظی اثار فرخنده را مطرح مذاکره قرارداده این کاردرچند مجلس مسلسل مورد بررسی و بعداز غوروخوض وفحص تااندازهٔ هم انجام شد.

ولی نکتهٔ مهمیکه پیشروداشتیم همانا این بود که اکنون باید چند نسخهٔ خطی دیگر پیدا شود تااین منشآت حکیم را بغور وتعمق باآنها مقابله، مقایسه و تطبیق داده، در نتیجه مانندیگر کتب عصری اشکال اصلح واصح عبارات عندالموقع درمتن وحواشی ضبط ونگاشته آمده بنوانند.

برای رسیدن باین آرزو وهمدر جریده مکرر اعلان وهم توسط

مکتوبات تمنائی از کسانیکه امید اجابت میرفت ، خواهش بعمل آمد تا ازهمین نوع کتب خطی اگر داشته باشند برای مدت کوتاهی باداره جریده طور امانت بدهد- باوجود جد وجهد چون از نسخ مذکور حتی یك رساله بدست آمده نتوانست لاچار شخص مدیر روزنامه بکابل رفته در انجا یکنفر فاضلی که در کتابخانه شخصی خویش همین رسایل خطی داشت ، التجابرد ، ولی باز هم از کابل نیز کدام نسخهٔ دیگر بدست نیامد تاد رمقابله و تصحیح ازان استفاده میشد - اخیراً بکتابخانه سلطنتی افغانستان ازیکی دو نسخه خطی بعضی ورسایل سراغ دادند که موجود است ، لهذا توسط نامهٔ علاحده از مشاغلی مهتمم کتابخانه شاهی التماس کرده شدتا کتب مذکور رالطفاً برای یکماه باداره روزنامه سنائی ارسال بفرمایند ، طبعاً اثار کتابخانه عالی بعدازاستفادهٔ مطلوب باتشکر اعاده می شود - تا حال که جواب مثبت این تمنی هم توصل نکرده است .

ازطرف دیگر چون این اثار خطی ونایاب است باتمام جدوجهد یقین هم نمیرود که تماماً بدست آمده بتواند ، لابداز فوت وقت ترسیده و بتعویق انداختن کار را دیگر مصلحت ندیدیم ، اینك باوجود آنکه ازین اثار گرامی جزیك یك نسخه بیش در دست نیست ، به طبع ونشر آنها اقدام می ورزیم ،

چون طبع اول اثارخالی ازنواقص واغلاط نخواهد بود ، بااینوسیله ازذواتیکه احیاناً در کتابخانهٔ خود رسایل فرخنده اشته باشند ، محترمانه خواهش میکنم که حضرات نسخهٔ مطبوع مارا بامجموعهٔ رسایل خطی دست داشته خود شان مقابله فرموده از نواقص باصورت اصلاح آن بمااطلاع بدهند تافرمایشات آنها درطبع ثانی تحت غور گرفته وبه تصحیح اثار حکیم سهم بگیرند باحترام ، مدیرروزنامه

(غ جلالی)

زندگی حضرت مجدود، ابوالمجد حکیم سنائی غزنوی

اسم حکیم باتفاق مولفین وتذکره نویسان مجدو: کنیه : ابو المجد - تخلص «سنائی» ولقبش حکیم بوده است.

پدرش آدم نام داشت و ازاشراف غزنین است، مولد ومدفن حضرت سنائی نیز شهر غزنین میبا شد.

حضرت درحدیقه، مهم ترین اثرعرفانی خویش در ماید:

شعراءرا بلفظ منضودم زین قبل نام گشت مجدودم

درجای دیگر گویند:

گوئی این اعتقاد مجدود است
جمله بر گفتش آنچه مقصود است

دریکی ازچامه‌های خود گوید:

کی نام کهن کرد دمجدود سنائی را
نو نو چو بیار اید در وصف تو دیوانها

در آثار «سنائی» همین نام (مجدود) و کنیه او مکرر ضبط شده، ازمعاصرین حضرة محمد بن علی بن الرفاء در مقدمه برحدیقه و سوزنی شاعرکه بربلندی سخن او رشك می برده، دراشعار خویش از سنائی بهمین نام وکنیت یاد کرده وهردو نفرباهم اتفاق دارند ولی حاجی خلیفه در کشف الظنون، دنبا له نام «الهی نامه» اورا شیخ محمد بن آدم، ودرذیل نام حدیقة الحقیقه «ابی محمد بن آدم» یاد کرده بگمان غالب ، ابولمجد را ابی‌محمد، ومجدود، را ابن محمد خوانده یاهم تحریف وتصحیفی درطباعت رویداده است.

برخی دیگر اسم اورا (حسن) نوشته اند، وظاهراً مبداء این حدس یکی این بیت حضرت است که در قصیدهٔ مدحیهٔ بهرامشاه، سروده آمده است.

حسن اندرحسن اندر حسنم
توحسن خلق حسن بنده حسن

ودیگری این دوبیت حکیم که در قصیدهٔ مدحیه خواجه حسن اسعد هروی انشاد کرده اند.

پسری داری همنام رهی
ازتو می خدمت او جویم من
زانکه نکو کند از همنامی
خدمت خواجه حسن بنده حسن

باید گفت که غرض از لفظ حسن درین ابیات قطعاً اسم محضه نمیباشد باین دلایل:

۱ــ خود سنائی درهر جاخودرا بنام مجدود خوانده است.

۲ــ نه از معاصرین ونه از تذکره نویسان احدی اورا به اسم حسن نام نه برده است.

۳ــ روی لوح قدیمی مرقدش، نام حضرتش مجدود، نقرشده است.

٤ ــ نویسندگــان ثقه مانند عروضی درچهار مقاله وحمد الله در تاریخ گزیده و مولوی جامی در

نفحاةالانس، کنیه سنائی را ابو المجد ضبط کرده اند.

۵ ــ خود سنائی در حدیقه بصراحت اشاره کنند:

هر که او گشته طالب مجد است
شفی او ز لفظ بوالمجد است

تخلص:

نام شعری حکیم (سنائی) است که آنرا با اصطلاح تخلص گویند، این لفظ ظاهراً از (سنا) به سین مهمله که بمعنی نور و روشنی می آید، اخذ شده است درین باره نیز حضرت درقصاید ومثنویات خویش، خویشتن را سنائی خوانده، وهم معاصرین و نویسندگان ویرا بهمین تخلص، یاد کرده اند. آنچه خودش فرمایند.

سنائی از تو خداترسی وخدای شناس
ترا زمیرچه باك و ترا زشاه چه غم

اودر مدحیه قاضی عبد الودود بن عبد الصمد گوید:

خلعت وانعام شاعر سنت وهم نام توست
باد زاحسان تو زین سنت سنائی راسنا

در محل دیگر:

سنائی کنون با سنا وضیاست
که بر وی ز سلطان سنت سنا ست

در عقلنامه فرماید:

هر که نه عیدش از هلال بود
عیدش از روی ذوالجلال بود
این سنائی که روسیاه ترست
وز همه کس که پر گناه تر است؟

در حدیقه گفته اند؟

ای سنائی چو یافتی برهان
بنما اند رین سخن برهان

در معاصرش مختاری گوید:

سنائی را صلت ها بخش تا او آنچنان مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعرا فرانش

مولوی بلخی گوید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

در مقدمهٔ منثور حدیقه که آنرا بسنائی نسبت داده اند خودش را جع بنام، کنیه و تخلص خویش چنین تصریح کنند:

«من مجدود، بن آم، سنائیم»

در مقدمه دیوانیکه، در ابتدای دیوانش به تهران بهچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدود بن آدم سنائیام در مجد و سناء، این کلمات نگاه کردم س۳»

لقب: لقب اوطوریکه آثار سنائی برمی آید در عصر خودش ملقب به حکیم بوده است او فرماید:

خاك غزنین چومن نزاد حکیم
آتش وبادو خوار و آب ندیم
از همه شاعران با صل و بفرع
من حکیم بقول صاحب شرع

(در بیت اول صنعت مقابله ودر ثانی تلمیح وجود دارد)

مولوی جامی، محرر آتشکدهٔ آذر پروفیسور شبلی ونویسنده خزینهٔ اولیا نیز اورا حکیم لقب داده اند.

مولوی بلخی گاهی او را حکیم وگاهی شیخ کبیر و دولت شاه شیخ العارف وامین احمد رازی استاد الحکما او را خوانده است.

حاجی خلیفه در ذیل کلمه تفسیر
حدیقه نویسد: لابی مجدمجدود بن آدم
الشهیر بالحکیم السنائی، و لینا یعقوب
چرخی در تفسیر خویش شیخ خوانده
محمد بن علی الرقا و عبد اللطیف عباسی
نیز حضرت او را حکیم یاد کرده است.

پدر حکیم: از اشراف غزنین و آدم نام
داشت، از اشعار حکیم پیداست که آدم از
بزرگان غزنین بوده است او در کار
نامهٔ بلخ راجع به پدر خویش به ثقة الملک
طاهر بن علی وزیر سلطان مسعود بن
ابراهیم چنین گوید:

پدری دارم از نژاد کرام
از بزرگی که هست آدم نام
نیست زین به وسیلتی بر تو
اهل قرآن دبیر و چاکر تو

گفتیم مولد حکیم غزنین است، این
سخن هم بگفته خودش و هم به شهادت همهٔ
تذکره نویسان ثابت است.
او خود فرماید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است
نقش شعرم چو نقش ما چین است

در جای دیگر گوید:

شاد باش از من و از خود که همی نظم و نثر
نز خراسان چو توئی زادست از غزنی چو من

در یک قصیدهٔ دیگر که در مدح ممدوح
سروده پدر خود را از ان بجملهٔ شعرا محسوب
داشته است گوید:

خاصه از جود تو دارد پدرم
طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان
همه مدح تو سراید به سخن

از کارنامهٔ بلخ حکیم استنباط میشود
که آدم عمر طولانی نموده و تا عصر
سلطان مسعود سوم بن ابراهیم
(۴۹۲-۵۰۸) زنده مانده است، ولی در
زمان پیری پریشان شده، و حکیم از تنگدستی
پدر نزد ثقة الملک طاهر بن علی شکایت
برده است و گوید.

رطب کام نیش کرد ز عمر
ریش چون قلب خویش کرد ز عمر
از برای چو تو نکو خوئی
بد بنا شد چنو دعا گوئی
گنج بخش از سخاوتم نشود
چون خزینهٔ خدای کم نشود

در مقدمهٔ منثور دیوان حکیم که بسعی
آقای رضوی در ۱۳۲۰ ش در تهران طبع
شده، مندرج است که حکیم عضو دودمان
شریف و بزرگی بود که رضی الدین علی
لالا نیز از همان خاندان و پدرش شیخ سعید
با حکیم سنائی ابن عم بوده است، ولی در
اشعار حکیم کمتر فخر به نژاد و دودمانش دیده
میشود گاهی هم به نژاد خویش اشاره کرده است:

من دعا گوی توام زیرا نژادم نیست بد
خود نکو گوئی ترا هرگز نبوده بد نژاد

بجای دیگر فرماید:

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم
که پاکست الحمد لله نژادم

نژاد حکیم: رضوی گوید در هیچ
یک از کتب تذکره از سال میلاد حکیم
ذکری نرفته جز در تذکرهٔ روز روشن
که تولد او به سال ۴۳۷، ضبط شده، و

ومعلوم نیست که صاحب تذکره آنرا از کی وچه مآخذی بدست آورده است ، و دلیلی هم برد این گفته که تاحال دیگر کسی ازآن ذکر نکرده است ، در دست نمیباشد این گفتهٔ رضوی است حال اینکه امیر علی شیر نیز در مقدمه بر کتاب مرآت الخیال بنقل از تاریخ مجمل فصیحی خوافی هروی سال تولد سنائی را سنه ۴۳۷ ومدت عمرش را ۶۲ سال ضبط نموده است .

آغاز شاعری حکیم :

طوریکه ازآثار اوپیداست آغاز شاعری حکیم درعهد جلاالدوله سلطان مسعود سوم سراغ شده میتواند زیراشعری ازوی که آنرا درزمان سلطان ابراهیم گفته باشد دردست نیست، تنها دو مرثیه که در وفات محمد بن بهروز وزیر سلطان ابراهیم دردیوان حکیم بمشاهده میرسد ـ گرچه سال وفات اومعلوم نشد، مگر احتمال میرود که در زمان سلطان ابراهیم باشد ، بعض مورخین از ین قرینه حدس میزنند که آغاز شاعری اودر زمان سلطان ابراهیم است .

حکیم در آغازمداح دربارشاهان

غزنوی بوده ، وقصایدمهم مدحیهٔ خود را در غزنین سروده وسلطان مسعود سوم و بهرامشاه ووزرا و ندما و قضاة عهد آن دو سلطان راستوده واز آنکه جز دو قصیده در مدح مسعود و چندی دیگر در مدح درباریانش در دیوان سنائی دیده نمی شود ،معلوم است که بیشتر قصاید واشعار اوازمیان رفته واینکه برخی ازتذکره نویسان معتقدانه که سنائی بعدازتغییر حال اکثر ازقصائدخودرا که درمدح شاهان گفته بود ، بشست ، میتوان باور کرد .

۳۶ قصیده و غزلی که بنام بهرامشاه دردیوانش طبع تهران چاپ شده شاید بعد از باز گشت وی از سفرخراسان به غزنین سروده است .

مسافرتهای حکیم : حضرت ظاهراً در آغاز جوانی از غزنین مسافرتهائی بخراسان نموده ودر اکثر از شهرهای خراسان چون بلخ ، سرخس ، هرات ، نیشاپور مدتها رحل اقامت انداخته وازشهر بلخ هم جانب بیت الله بغرض ادای فریضهٔ حج رحلت کرده، ودرنیمه اخیرعمر شریف بعداز ادای حج بغزنین آمده ووانزوا گزیده است .

برخی از نویسندگان معتقدند که سنائی پس ازتغییرحال واختیار عزلت از غزنین جانب کعبه شریفه مسافرت کرده است ، ولی چون بعدازادای حج بخراسان وارد شده ودر قصیدهٔ که باشتیاق کعبه سروده ازبلخ ویاران آنجایاد کرده است وگوید

از فراق شهر بلخ اندرفراق ازچشم ودل
گاه درآتش بویم گاه درطوفان شویم

احتمال میدهد که وی از بلخ بسفر حج رفته نه ازغزنین .

برعلاوه کارنامه بلخ که مسلماً در بلخ
سروده شده چون این اثر شامل غزلیات است
معلوم میگردد که تا آنوقت تغییر حال بوی
رخ نداده و پس ازمدتی در بلخ مجذوب
شده وجانب کعبه متوجه. ولی بعد ازادای
فریضه حج دو باره به بلخ آمده و قصاید
عرفانی را هم در بلخ سروده است چنانکه
گوید:

باسخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل
فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

زمان انتقال حکیم از غزنین به بلخ
معلوم نیست وظاهراً در اوایل سلطنت مسعود
سوم بوده چنانکه درحدیقه گوید:

گرچه در غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

هرگاه مطابق بیت حدیقه مدت حال انزوای
اورا سی سال وتاریخ آغاز نظم حدیقه را
(۵۲۴ - ۵۲۵) بدانیم درست باسال سوم
یا چهارم سلطنت مسعود سوم مطابق
خواهد بود.

واز اینکه حکیم سلطان مسعود را
در بلخ مدح گفته و بآشوب و ظلمیکه
از عمال دولت سلجوقی بر مردم آنسا
مان میرفته اشاره نموده، واین حال از
اوایل سلطنت سنجر تا ۴۹۵ دوام داشت
چنانکه حکیم فرماید:

قدر شهٔ غزنین که شناسد بحقیقت
آنرا که براحوال خراسان خبری نیست

این بیت را غالباً درمدح مسعود سوم
وزمان آشوب خراسان ازسنه (۵۹۲ - ۵۹۵)
بوده که حادثه را بسلك نظم در آورده،
آشکار میگردد که نخستین ایام مسافرت
سنائی ازغزنین به بلخ همدرین ایام بوده
که رنجها کشیده چنانکه در کارنامهٔ بلخ
گوید:

تا به بلخ آمدم بغره و سلخ
عیش من بوده چون مصحف بلخ

ظاهراً آشکار شود که در ان سفر
سنائی مدتها دربلخ زیسته و از انجا بحج
رفته و دوباره به بلخ آمده باًمردم بلخ دوستی
داشته که از جمله دوستان بلخی سنائی
احمد عارف زرگر، خواجه زکی حمزه
وامام رئیس فضل الله بوده اند که سنائی
از انعام ایشان دربلخ اسوده زیسته است
ولی بعد ازمدتی بسبب ازاریکه از کسان
خواجه حسن اسعد هروی دیده لابداز بلخ
بسرخس عزیمت کرده است، این حادثه را
حکیم در قصیده مدحیهٔ زکی حمزه شرح
داده واز اسعدهروی نکوهش نموده است
واشکار گردد که مدت اقامت حکیم درسرخس
طولانی بوده وازآنجا بهرات، مرو،
نیشاپور وخوارزم رفته ودو باره بسرخس
باز گشت کرده است، درانجا احمدبن منصور
سرخسی قاضی القضات خراسان از حکیم
پذیرائی گرمی نموده وحکیم را درمدح
این شخص قصیده هاست.

تاریخ وزمان توقف حکیم درسرخس
معلوم نیست اما بقرینهٔ یك نامه که بخواجه

قوام الدین وزیر نوشته ودر دیوان حکیم طبع تهران ص۱۰۹ طبع ودر گوشهٔ از دیوان خطی او که در نزد نگارنده موجود است تحریر شده ، تاریخ نامه (ثمان و عشرین وخمسمائه) نگاشته آمده است ، ولی چون بتصریح ابن اثیر در الکامل وتاریخ سلاجقه عماد الدین کاتب ـ خواجه قوام در ۵۲۷ کشته شده، وبتوضیح نویسنده مجمل التواریخ بتحشی مرحوم بهار، در سال ۵۱۸ که وزیر مذکور از خراسان بعراق عجم رفته ، پس باید بجای کلمه (عشرین) «عشر» درست باشد ، یعنی باساس این قرینه حکیم تاسال ۵۱۸ درسرخس اقامت داشته وبعد ازآن از خراسان بسابقهٔ حب وطن بغزنین برگشته ودر انجا باسزوا پرداخته اند :

در غزنین نیز مخارج حیاتیهٔ حکیم را احمدبن مسعود غزنوی بذمه گرفته وحکیم بجمع اشعار خویش مصروف شده است.

اقای حسین کوهی کرمانی در مقدمه «سیرالعباد» حکیم غزنوی متذکر است ابوالمجدمجدود (حسن) بنی ادم سنائی غزنوی ظاهراً قسمت اعظم زندگی خودرادرمولد خویش شهر غزنین گذرانده و چندی نیز در بلخ زیسته است . او نخست شاعردربار علاءالدوله مسعود و پسرش یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم (۵۱۱-۵۵۲) بوده است وچنانکه تذکره نویسان نوشته اند ، پ از چندی تغییر حال دروی پدید آمده وروی از مدح شاهان و زندگی درباری درهم کشیده با نزوا مایل ودر حلقهٔ تصوف شامل ود راخیر عمراز معاریف متصوفه عصر بشمار رفته است بهمین جهة آثار او بهدو بخش منقسم است ، یکی قصاید وغزلیات است که بسبک شعرای غزنی مخصوصاً فرخی ،منوچهری درمدایح وتشبیب ومناظر طبیعی سروده ومثنوی کارنامهٔ بلخ او ودر هزل است .

قسمت دیگر قصاید عارفانه ومثنویات تصوفی اوست مانند حدیقه ، سیرالعباد وطریق التحقیق .

این نویسنده تاحال شاید ازاثار خطی سنائی ازقبیل عقل نامه ،عشقنامه ، کارنامه وبهرام وبهروز که تاحال بطبع نرسیده وخوشبختانه بااین مقدمه درشرف طبع است اطلاع ندارد ـ من باگفته این نویسنده که اسم سنائی را (حسن) ضبط کرده ، بدلایلیکه قبلاً نوشتم اتفاق ندارم ولی اینکه گوید

اکثر عمر خود را درغزنین گذرانیده وچندی هم در بلخ زیسته و تغیر حال او نیز در غزنین رخ داده اختلاف نظر موجود نیست کرمانی گوید :

حکیم شعر بسیار سروده ازاشعار او آنچه مروج ومتداول است به (بیست وپنج هزار بیت بالغ میگردد باین ترتیب :

دیوان قصایدوغزلیات او که بطبع رسیده نزدیك یازده هزار بیت است (دیوان خطی سنائی که در نزد نگارنده موجود است به (۱۲ هزار بیت بالغ میگردد) .

۲ـ مثنوی حدیقة الحقیقة وشریعة الطریقه که نزدیك یازده هزار بیت است ، این کتابیست که ازحیث لفظ ومعنا درزبان دری

مانند ندارد ویکی ازشاهکارهای آثار عرفانی بشمار میرود، حدیقه شامل ده باب است حکیم آنرادر اخیر عمربرشتهٔ نظم درکشیده، این کتاب چندین کرت در کلکته، بمبئی وتهران چاپ شده است سنائی ازجملهٔ ابیات حدیقه هزار بیت راانتخاب کرده که بنام هزار بیت حکیم شهرت دارد، این اثر رامولوی بلخی درمثنوی خویش (الهی نامه) خوانده وبرسم (لطیفة العرفان) درسال ۱۳۱۷ به تهران نیز بطبع رسیده است.

۳ ـ مثنوی طریق التحقیق بهمان وزن حدیقه نزدیك بهصد بیت میباشد، در اخیر این کتاب بیتی است که تاریخ نظم آنرا (۵۲۸) تعیین می کند، این مثنوی هم درسال ۱۳۰۹ به تهران چاپ شده است.

٤ ـ مثنوی سیرالعباد الی المعاد، بیش ازهفت صدو هفده بیت میباشد، این أثر نیز باهمان وزن حدیقه نظم شده که در تهران بهچاپ رسیده است.

کرمانی ازکارنامهٔ بلخ که خود آنرا ندیده تنها یاد کرده، وبس و از دیگر آثار حکیم که درزیر به آن مختصر اشاره می شود اطلاع ندارد.

۵ ـ مثنوی کارنامه بلخ که آن هم بوزن حدیقه سروده شده نزدیك (٤۹۵) بیت دارد حکیم این کتاب رادر وصف دربار سلطان مسعود ودربار یانش بطریق هزل نظم کرده است وچنین اشکار شود، که این مثنوی در اخیر حیاة درباری حکیم بسلك نظم در آورده است.

عشقنامه : رسالهٔ عشقنامه نیز ازمنشات سنائی است حکیم بزرگوار درین کتاب ازعشق حقیقی، درجات آن، وصف عشاق و خصوصیات آنها وحدوث وقدم عشق سخنرانی می کنند عندالموقع برای اثبات مطالب خویش برخی ازحکایات را بصورت تمثیل ذکر نماید.

بدقت آشکار میگردد که این رسالهٔ حضرت نیز از امهات دواوین عشق وعرفان ودر متانت وانسجام الفاظ نیزدر نوع خود یکتا است، سبك ادبی خیلی شیوا وبلیغ ونهایت ساده وروان است.

میتوان گفت که عشقنامهٔ حکیم بعد از حدیقه کتابی است که بر قدرت قریحهٔ شعری و تبحرعلمی وی شهادت میدهد.

کتاب مبارك به تعریف عشق آغاز وبر مبحث عشق اختتام پذیرفته است تاریخ نظم آن معلوم نمی شود، تعداد بیت های این رساله نظر به نسخهٔ قلمی که در نزد ما موجود است

تقریباً به (٥٦٠) بیت بالغ میگردد عناوین کتاب تاجائیکه درین نسخه نگاشته آمده عموماً بزبان عربی است مثلاً یکی از عناوین را طور نمونه می نویسیم: «فی کیفیت الارتباط بین العشق والروح وعلیته امتزاجها» حکیم معتقد است عشق سبق سابق ومسبوق ندارد، و از صلح و جنگ فارغ میباشد وی بحث حدوث وقدم عشق را نکو شرح کند و در بین عشق قدیم ومحدث فرق میگذارد بعد استغراق عاشق را تعریف نموده عشق را بظهور حسن محتاج میداند عشق رادر آغاز خام ونا تمام گفته واز تشبیه یار وقتی بر کنار میگردد که انس از ما سوا قطع ودر انفراد باتحاد وصل گردد درین حال اخلاص بحدی می انجامد که با تسلیم مطلق از دو عالم بی نیاز و طالب شهود باشد -وچون عشق روی بسلامت ندارد، لذا بجز تحمل بار ملامت پخته نشود بلکه عاشق در سیر طریق عشق از ملامت عوام بهره

اندوزد، وزمانیکه عشق میل به ارتفاع نمود، عاشق ازعلم ظاهر وداع میکند، اقبال وادبار ازاطوار عشق شناخته شده جفای معشوق پیوند عشق را محکمتر سازد وجفای معشوق دوای دردهای او گردد گوید عشق راجز بعشق نتوان شناخت و غایت علم وعشق نادانی است، گویا از ویرانی طرح آبادی میزند، حکیم در موضوع وصل وفصل عاشق نهایت دقیق بحث میکند وبرای حصول نعمت وصل زوال وجود را حتمی خواند. برا ثبات این گفته بیهم ادله و امثله اقامه کند، ومیفرماید تاخودی در طالب باقی باشد وصل دشوار است وقتی عاشق ازخود وارسته گشت مطلب تمام است حکیم عشقنامه را باین ابیات خاتمه دهد:

همه را شربت قبول چشان
بکمند محبتت بکشان
وارهان ازمضیق هستی شان
بکشان جام ذوق مستی شان
منشی جمع راعلی التعیین
باهمین جمع حشر کن آمین.

٦ـ عقلنامه : رسالهٔ عقلنامه نیز از آثار حکیم بزرگوار و در حد خود مهم و عرفانی است .

این کتاب بحمد الهی (ج) باین بیت آغاز شده :

ابتدا میکنم بنام خدا
آنکه هست از صفات نقص جدا

متأسفانه در نسخهٔ خطی که نزد ماست عناوین اصلی کتاب حذف و برای فهمیدن مطالع محل عنوان سفید گذاشته شده است ، بنده بزحمت تمام نظر بمضمون منظوم برای هر بحث مطابق سیاق کلام منشی عنوانی وضع و نوشتم تا اقلاً خوانندهٔ را جانب بحث رهنمونی کرده بتواند من باین جسارت ازین جهته اقدام کردم که اگر عنوان و فاصل موجود نباشد ، مطالع ، تمام کتاب را یك مثنوی تصور نموده در بین مباحث عرفانی بخلط و اشتباه خواهد افتاد و الحاصل عقلنامه به بحث توحید شروع شده در مرتبه دوم از نفس ناطقه سخنرانی کند ، در شناخت عقل می پیچد ، از استوا و نزول مسایل علم کلام بحث کرده ، اداب پیری و مریدی و اصطلاحات متصوفین ازقبیل خرابات ، خانقاه را شرح داده نعت آن خواجه لولاك (صلعم) را نکو سروده است حکیم از صفات عارف خبر میدهد ، ومعنی عرفان را توضیح میفرماید ، از وجد و سماع یاد کرده ، استقامت شرع مصطفوی را اساس معرفت خوانده ، سالك را با ستقامت ، صبر و توکل توصیه نماید و در راه سلوك سلاح ظاهر و باطن را لازم شمارد ، بطمانیت خاطر ارشاد وازپراگندگی خاطر اخطار میدهد عشق را لازم حال انسان خوانده ومرد بی عشق را جماد و بی روح تصور می کنند ، و در یك مناجات ازحضرت ذو الجلال تر وی عطش وتشفی امراض ضمیر طلب میکند ، سوز و گداز ، عشق و نیاز را در راه طلب وسیلهٔ کامیابی خوانده است نا گفته نماند که عقلنامه حکیم ازحیث سبك و اسلوب باحدیقه وطریق

التحقیق تفاوت زیاد دارد، زیرا از
حکمیت مطلقیکه سنائی در حدیقه
وطریق التحقیق پیش آمده است در
عقلنامه اثری ازان دیده نمی شود
درین اثر حکیم بزرگوار خیلی
بخضوع ونرمی حرف میزند واز آن
حدت وتندیکه در اثنای القاءات
عرفانی، به حدیقه از وی بمطالعه
میرسد در عقلنامه دیگر اثری ازان
دیده نمی شود.

حضرت این کتاب خود را حدیقة
حدیقه و مجموعهٔ از علوم دنیوی
واخروی دانسته، آنرا با کیمیای سعادت
واحیاء العلوم حضرت غزالی مساوی
میداند وی در فضیلت کتاب چنین
گوید:

کاندرین نسخه هر کرا سمعست
علم دنیا و آخرت جمع است
هر چه در کیمیا و احیای است
با مزید دیگر درین جای است
کرده صاحب نظر درین حدقه
مشهدی چون حدیقهٔ حدقه

حکیم این کتاب را با این بیت
انجام کرده است:

هم بیادت دلم معطش دار
هم زبانم بذکر خود خوشدار

۷ بهرام وبهروز — بهرام و
بهروز نام کتاب افسانهٔ اخلاقی است که
دران حکیم بزرگوار ما عظمت قلمی
وفکری خودرا در رومان نویسی
منظوم باثبات رسانیده است پهلوانان
صحنه بهرام وبهروز نامهای دو برادر
است که هردو نفر بر گلچهره نامه
دخترعم خود عاشق شده بودند ولی
از جملهٔ دو برادر بهرام بی عفت و بد
اخلاق و بهروز عفیف وپاک دامن
است.

افسانه در همدان رخ داده سنائی
خواسته است که نتایج اخلاق حمیده
ونکوهیده را درین کتاب بذریعهٔ
افسانه شرح وثابت گردانند که
ثمر اخلاق رفعت وبلندی و نتیجهٔ
بی عفتی ذلت وپستی است نظم کتاب
دارای اسلوب ساده وروان ولی در عین

حال جامع ومتین است ' استاد خلیلی درحین مطالعه این رساله باین نتیجه رسید که بعد از کلیله ودمنه رودکی تمام افسانه‌های اخلاقی دوزبان دری بر اساس همین کتاب حکیم بزرگوار نگاشته آمده است وحقیقت نیز جزاین نمیباشد حضرت حکیم وقتی در اثنای مباحث از زبان بهروز یا دیگری به بهرام نصیحت می کند برای اثبات کرامت حسن اخلاق وپاکدامنی وتذمیم بد اخلاقی وعدم عفت حکایتی را بسبیل تمثیل ذکر می کند ومطلب خود را به براهین استقرائی تائید وثابت می‌سازد.

مثلاً وقتی خواسته است حفظ و احترام حقوق وپاداش احسان را توصیه نماید ' بافسانهٔ دزدی مثال می زند' که بخانهٔ دیگری برای سرقت رفت ولی قبل از گرفتن مال سهواً لقمهٔ نانی از انخانه برداشته در حلق فرو برد 'چون ملتفت شد دست خالی از همان خانه خارج گردید

رفیقش از وی سبب این حرکت را پرسید' جواب داد برای آنکه حقوق نمك را پاس داری کرده باشم از گرفتن مال این خانه صرف نظر کردم در محل دیگر هنگامیکه از پاداش ظلم سخنرانی نماید' وحقیقت انتقام خداوندی را نشان بدهد 'ستمکاری را حکایت کند که درشهری منزل داشت' گدای دران شهر بود که بردر سرای مردمان میرفت وبجای اینکه بعادت گدایان نان بخواهد ولابه نماید 'میگفت: آنچه بر خود نمی‌پسندید بر دیگران روامدارید' او بردر سرای ظالم نیز همین صدا میکرد ' ظالم بستوه آمده روزی فرمود تا هفت قرص نان را بزهر آمیختند و بر دامان گدا ریختند '

بیچاره نانهارا بر داشته وشادی کرده بخرابهٔ آمد ودرانجا خواب شد ' قضارا در ان روز پسران ظالم بی‌خبر شکار رفته بودند ' راه شان هنگام مراجعت بر بالین گدا افتاد ' گرسنه بودند ' گدا را بیدار کردند وقرص های نان ازو گرفتند وخوردند وهماندم‌مردند .

عناوین این کتاب تاجائیکه در نسخهٔ خطی‌دست داشته ما نگاشته آمده قدری مفصلتر ، بپارسی نگاشته آمده است ، مثلاً یك‌عنوان‌را که دارای نتیجه‌است واز نثرادبی‌شخص حضرت حکیم نمایندگی میکند ، درذیل اقتباس میکنم :

« گفتار در اظهار بکمال رسیدن آن دو نوخاستهٔ باغ جوانی و قد کشیدن آن دونورس نهال چمن زندگانی که

بمقتضای استعداد ذات وظهور اثار احکام صفات یکی سر رفعت براوج زروهٔ افلاك حکمت برافراخت ودیگری در حضیض بیدای جهل و ضلالت منزل ساخت »

شمار بیت های این رساله نظر به نسخه خطی که در پیشروی ماست به (۸۳۵) بالغ میشود .

کارنامهٔ بلخ :

این اثر حکیم در اخیر سلطنت مسعود بسلك نظم در کشیده شده چون سلطان مسعود در سنه (۵۰۸) در گذشته لابد مثنوی کارنامه بلخ حکیم باید قبل از (۵۰۸) نظم شده باشد.

این رساله حکیم بدون تحمید باین بیت آغاز می شود :

ویحك ای نقشبند بی خامه
قاصد رایگان بی نامه

درین رساله نخست حکیم همراه (بناد) گفتگو می کند، عنوان ۲ (صفت خاندان محمودی) و دران سلطان مسعود را مدح کرده است

۳ - درصفت شهزادگان (٤) (صفت اربابقلم) ۵ - ثقه الملك) را مدح کند. ۰ - خدمت قلم ۷ پدرخودرا تعریف مینماید. ۸ - در صفت لشکریان ۹ مناقب امیر حاجب ۱۰ امیرصواب ۱۱ و صفت امام یوسف حداد - ۱۲ مثالب علماسوء، ۱۳ - صفت ارباب طریقت ۱٤ - مثالب مباحیان ۱۵ - در صفت زمان ۱٦ - صفت شعرا ۱۷ - صفت امیر شرف الدین ۱۸ - صفت امیر حسینی، ۱۹ - مدح محمداختوی ۲۰ - مدح اسمعیل خجستگی ۲۱ - طیبت یا معجزی ۲۲ - ابوحنیفهٔ اسکاف ۲۳ مثالب صابونی ۲٤ مثالب مدعیان ۲۵ مدح امیر حسین بن علی ۲٦ - مناقب مختاری ۲۷ - صفت خواجه موئد، ۲۸ - صفت قاضی لطیف ۲۹ - صفت رنج راه ۳۰ - صفت عبدالحمید بلخی -

درین رساله حکیم بجزآنکه درموارد معدودی از عرفان سخن رانده دیگر مباحث رساله شامل هزلیات و دارای تقریباً (٤٩۵) بیت است .

این چهار کتاب اخیر که خوشبختانه ما به پیدا کردن یك یك نسخه خطی آن توفیق یافته و بطبع آن درچاپخانه « سنائی » در غزنین برای نخستین مرتبه اقدام میکنیم بدون این اثار طوریکه فاضل گرامی ما گویای اعتمادی در یك مقاله مفصل بر حدیقه سنائی بحواله نگارش دانشمند بزرگوار عبد اللطیف بن عبد الله عباسی نوشته و در مجله نمبر ٥٦ اول دلو ١٣١٤

کـا بل بطبع رسیده، رساله غریب نامه یا عفونامه نیز بحکیم نسبت داده شده که نسخهٔ خطی آن تا حال دیده نشده است علاوتاً در همین مقاله بحوالهٔ مقدمهٔ عبداللطیف عباسی که در ۱۰۳۸ بسال دوم جلوس شاه‌جهان از روی حدیقهٔ که هشتاد سال بعد از فوت سنائی نوشته شده و اصل کتاب حدیقه در کتابخانه معارف افغانستان موجود است با نمونهٔ سبك نگارش از یك رساله در نثر پارسی بنام «چمن سوسن». مولفه حکیم ذکر رفته و توضیح کند که چمن سوسن در (۱۰) ورق که ۲۰ صفحه شود نگاشته آمده هر صفحه ۱۳ سانتی در ۷ سانتی بدون حاشیه و هر صفحه دارای (۱۷) سطر است که بخط نیمه‌درشت نستعلیق بمرکب نوشته شده و عنوانها مطابق خط متن کتاب بمرکب قرمز نگارش یافته است.

گذشته ز این اثار کتاب کنز الرموز که در نزد مرحوم ملا محمد علی متولی مزار حکیم اکثر اشخاص دیده و مطالعه کرده و با وفات ملا محمد علی مفقود شده است نیز بحکیم نسبت دهند، کتاب مذکور بخط نیمه درشت بمرکب تحریر شده شامل مباحث عرفانی و در مناقب حضرت «شیخ ابویوسف» همدانی فصلی دارد، در اثر مذکور موضوع مرید شدن حکیم بآن حضرت شرح و مضامین آن نیز مخلوط بنظم نگاشته آمده است.

دیگر از مولفات منشور حضرت یکی هم مقدمهٔ است که بالای حدیقه نگاشته آمده و گویند حکیم آنرا در حین سکرات موت املا کرد وابوالفتح فضل‌الله بن طاهر حسینی آن‌را بنوشت، چون حدیقه‌را مرتب کردند این مقدمه را بحکم بهرامشاه در صدر حدیقه جا داده و بعد ها در چاپ بمبئی حدیقه بطبع رسیده است ـ دیگر رسالهٔ است به نثر که حکیم آن‌را طور مقدمه برای دیوان خویش تهیه دیده است. چون این رساله با بعضی از نسخ حدیقه توام است بمقدمهٔ قدیم حدیقه شهرت دارد، واز این که بانهایت فصاحت واستادی نگاشته آمده غالباً بقلم حکیم است ـــ حضرت دران مقدمه از فضایل شعر و شاعر سخنرانی کرده واز نداشتن فرزند خود یاد می کند، ضمناً اشعار خودرا بر فرزندان بر تری داده و آنرا جبران بی‌فرزندی خود میداند.

دیگر از اشعار منشور حضرت برخی از مکتوبات است که در حیات خویش بعنوان فضلای معاصر خویش نوشته اند، هریك از مکتوبات مذکور حکیم یك رساله‌را مانند است، از آنجمله مکتوبی بنام حکیم عمر خیام نوشته که ما آن‌را از مجموعهٔ خطی بناغلی نظر سروش شالیزی بحوالهٔ ارنتل کالج مگزین عیناً نقل و در آینده بموردش چاپ می کنیم و برخی رقعات دیگر نیز دارند که چندی از آن‌هارا استاد خلیلی در کتاب احوال و آثار حکیم و چندی در مجله آریانا بطبع رسیده است

وفات سنائی: در تاریخ وفات حضرت نیز در بین مولفین اختلاف زیاد دیده میشود

زیرا از سنه ۵۱۵ تا ۵۷٦ ، بتواریخ مختلف آن را بعضی نویسندگان از جمله جیزی که اکثر تذکره نویسان بآن اعتماد کرده و وفات سنائی را در سنه (۵۲۵) قید داشته اند و آن باستناد مقدمهٔ است که در پایان حدیقه به نثر نوشته شده باین عبارت :

«این دیباچهٔ ابو المجد ، مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله تعالی روحه ونوره ضریحه املا می کرد ، وامیر سید ابوالفتح فضل الله بن طاهر الحسینی رحمة الله علیه ، بنوشت واو درتب بود که املا کرد ازبامداد ، روز یکشنبه و یازدهم ماه شعبان سال پانصد و بیست و پنج از هجرت مصطفی صلواة الله وسلامه علیه ، چون نماز شام بگزارد آخرین سخنی که بگفت این بود : « کرم تو وحکم من بس » وخالی کرد بسوی نوآباد ، در خانهٔ عایشهٔ نیکو (رحمة الله علیه) ولی در مثنوی طریق التحقیق از کلام سنائی این بیت موجود است :

پانصد و بیست وهشت اخر سال

بود کین نظم نغز یافت کمال

از این بیت چنین آشکار شود که حکیم از همان تاریخی که مرگ اورا نوشته اند بعدتر ، این مثنوی را انجام کرده است ، دیگر آنکه اشعاری به سنائی نسبت میدهند که آن را در مرثیهٔ معزی سمرقندی شاعر معاصر خود سروده است ، پس نظر به نگارش تذکره نویسان هرگاه مرگ معزی را در سنه ۵۴۲ باور کنیم بازهم هفده سال بعد از ۵۲۵ که گویند سال وفات سنائی است حکیم حیات داشته است راجع بوجود این مشکل چه باید کرد ؟ اگر گفته شود تاریخیکه با کمال صراحت با تعیین روز ماه و سال در دیباچهٔ حدیقه ضبط شده درست نیست ! خیلی مستبعد بنظر میرسد اگر تاریخ طریق التحقیق را جعلی بدانیم آن هم اثر سنائی ودلیلی در دست نداریم !

امیر علی شیر در مقدمه بکتاب مرآت الخیال بنقل از تاریخ مجمل فصیحی خوافی هروی سال تولد سنائی را همان ۴۳۷ و مدت عمرش ۶۲ سال ذکر کند وظاهراً این مدت عمر را که او برای سنائی از تاریخ مذکور نقل کرده بصورت مجمل از طرف فاضل رضوی نیز تائید و نزدیک بواقع است زیرا بعض اشعار حدیقه نیز موئد آن و سنائی همه جا از سن شصت سالگی یاد کرده و گفته است :

عمر دادم بجملگی بر باد

بر من آمد ز شصت صد بیداد

وچون تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته اند یکسال پیش از مرگ حکیم بوده

پس فاتش غالباً در همان حدود شصت ودو سال درست باشد ، و بنا بر اینکه عمر او(٦٢) سال باشد ، پس بصورت حتم سال ٤٣٧ برای تولداو خطاست چه وی تاسال ٥٢٥ بگفتهٔ مشهور وتا سال ٥٣٥ بنا بر آنچه درسال وفات وی اختیار شدزنده بوده ودرحالیکه عمروی ٦٢ باشدپس تولد وی در سال ٤٧٣ باید باشد ، و چون مرگ وی در سال ٥٣٥ بجهاتی که ذکر شد درست بنظر میرسد پس به کم کردن ٦٢ سال مدت عمرش از ٥٣٥ ،سال وفاتش ، سال میلادش ٤٧٣ بدست می آید درین کیف احتمال دارد ، در رقم احادوعشرات هندسه ،سهوی بعمل آمده و ٤٧٣ بشکل ٤٣٧ درآمده است، این احتمال بعید نیست وامثال آن در جاهای متعدد دیده شده است ،

استادخلیلی مولف کتاب (احوال وآثار حکیم سنائی) را عقیده بر این است که حکیم درسال ٥٤٥ وفات کرده اند .

غالباً استاد درین موضوع بگفته مرحوم محمدقزوینی که درچارمقاله نوشته اند وتصریح نویسنده سخن وسخنوران رفته اند ورنه درتاریخ وفات حکیم اختلاف نظریات در بین مولفین باین طور وارد آمده است

جامی در نفحات الانس ،امین احمد رازی ،حاجی خلیفه در کشف الظنون شهزاده دا راشکوه درسفینة الاولیا و محرر خزینة الاصفیا سنه ٥٢٥ دولتشاه در تذکره وشمس الدین سامی درقاموس سنه ٥٧٦ ، محرر مجمع الفصحا ٥٩٠ (خیلی بعیداست) حمدالله درتاریخ گزیده گوید :

حکیم دردورهٔ سلطنت بهرامشاه (٥١١ ـ ٥٤٥) حیات داشته ، تقی الدین کاشی ومحمدقزوینی سنه ٥٤٥ ـ چیزیکه از مجموع نظریات

براستی نزدیك معلوم میشود اینست که حکیم قبل از ٥٣٠ وفات نکرده مرگ اودر بین ٥٣٥ و ٥٤٥ قرین صواب است ، آنکه روی سنگ مزار سنائی تاریخ وفات اورا ٥٢٥ نقر کرده

اند - اشکار میگردد که این سنگ
مهد تنها بعد از وفات
حضرت تهیه دیده اند، بلکه بدقت معلوم
می‌شود روی مرقدو سنگ وجود دارد،
سنگ اول که استاده وجنس آن از سنگ
افتادهٔ روی قبرا ختلاف دارد، تنها دارای
این جملات است :

«هذاقبر فقیرالی رحمة الله مجدود
السنائی غفرالله له»

سنگ دوم که روی قبر خوابیده است
و بران تاریخ وفات نقش شده، ظاهراً با
سنگ استاده روی مرقد، در یك زمان
آورده نشده بنابران تصریح نقش روی سنگ
دوم درخور اعتماد ووثوق نیست والله اعلم .

مرتبه دانش سنائی :

حضرت حکیم یك تن از بزرگترین
دانشمندان زمان خود بودند، وچنانکه
ازآثار وی اشکار میگردد، سنائی در
حکمت، فلسفه مقام استادی داشت، علم کلام
رانیك میدانست، در تفسیر قرآن و درك
اصطلاحات مفسرین مهارتی درخور داشت
درآثار خویش مخصوص (حدیقه) درموارد
متعدد آیات کریمه را با بهترین وجهی تفسیر
کرده ومعانی دقیق آیات قرآنی را بنظم
درآورده — دراحادیث نبوی تبحر داشته
چنانکه در حدیقه بخشی از احادیث منیفه را
نیکو فهمیده وترجمه رابقالب شعر ریخته
است، درعلوم ادبی، مانند صرف نحو، عروض،
معانی، بیان، بدیع و قرض الشعر اطلاعات و
سیعی داشته ودراشعار خویش باصطلاحات
علوم تلمیحات بکار بسته اند، در دواوین

شعرای عرب وقدمای عجم مطالعات داشته
وخود نیز بعربی شعر سروده اند - در تاریخ
اسلام تبحر داشت وازتاریخ قدیم کشور،
وایران باستان معلوماتی داده اند، چنانکه
درحدیقه ازکشور کشایان دنیای ماضی نام
برده — درطب بحدی مهارت داشت که
ازاساتید عصرخود بودند، وی اطبای ناقص
رابه اصطلاحات طبی نکوهش کرده، وریاضیات و طبیعیات را ازلوازم حال طبیب بخوانده،
حکیم، علل امراض راعالمانه شرح داده
ازعلم نجوم باوصف آنکه اعتقادی بران
نداشته امابوره اطلاعات داشت، زیرا در
حدیقه ازاصطلاحات نجوم سخنرانی فرموده
اند — درعلم تعبیر رویا معلوماتی داشته و
درحدیقه به تعداد (۱۲۰) بیت درهویت رویا
سروده اند .

تغییر وتحول درحیات سنائی:

این مسئله که در اثنای زمان در حیاة
حکیم تغییر بارزی بوقوع پیوسته بذات
خود نهایت مهم است زیراازهمین وقت به
بعداستعداد معنوی سنائی اشکار و استادی
اورا برهمگنان مسلم ساخت، گویند نخستین
رهبر آن بزرگوار بسوی گنج تصوف و
عرفان مجذوبی بوده که درمولفات اساتید باسم
«لایخوار» ضبط شده است، نام اصلی این عارف
درتذکرها ئیکه نزد نگارنده موجود است بنظر
نرسید، تنها بناغلی امان الله (پروانه) نویسنده
معاصر غزنی مادرضمن مباحث مقاله خودش
تحت عنوان : «سنائی کیست ؟ این مجذوب
عارف را دریك جای بنام «احمد» ودر
محل دیگر باسم خواجه احمد «لایخوار»
ذکر نموده است، چون «پروانه» فعلاً

در کابل توقف داد ندمعکن نشد از وی بپرسیم او نام وی را از کدام مدرك اخذ کرده است
بناغلی فضلی غزنوی اسم این مجذوب را بحواله یك کتاب موسوم بغوارق اولیاء «محمد» نوشته است.

مولوی جامی ونویسندگان دیگر اصلاح حیرت آوری را در بارهٔ این مجذوب نگاشته اند از جمله پروفیسور شبلی و مدرس رضوی، امثال خیالی گویند:

در غزنی مجذوبی بود که دایماً در گلخن می نشست ودرد و لای شراب را جمع کرده می خورد، وی از ارباب حال بود،

روزی سنائی قصیدهٔ نوشته بدر باریکی از سلاطین غزنی (که بعض اورا بهرامشاه وعدهٔ مسعود و کسانی هم ابراهیم دانسته اند) می برد تا آنرا بحضور شاه تقدیم نماید وشاه در ان وقت اراده سفر هندراداشت، حکیم از دریچه گلخن دید درك کرد که مرد گلخنی بامجذوب معروف به (لایخوار) نشسته سبوئی که در ان اندکی دردولای شراب است، باظرف سفالین درپیش نهاده، درانحال (لایخوار) به گلخنی که ساقی وی است خطاب میکند: قدحی بریز بکوری چشم بهرامشاه که هنوز غزنی واانتظام نکرده وی درصدد گرفتن ملك دیگر است کرت دوم گوید:

بریز بکوری چشم سنائی شاعر که ندانسته است خداوند اورا برای چه کاری خلق کرده است؟ اماوی پیوسته وقت خودرا بستایش صرف کرده وبخوش آمد دیگران می گذراند.

گزافی چند نوشته که بهیچ کار وی نیاید، اگر روزقیامت از وی بپرسند که برای این روز چه آورده‌ای؟...
چه خواهد گفت؟

گویند بشنیدن این نکات طعن امیز شوری در باطن سنائی پیدا ودر نتیجه آن ازراه برگشت وبعداز ان از دربار پادشاهان روی برتافت وبکسب عرفان متوجه شد.

«فاضل رضوی درصحت این روایت بشك اندر شده درمقدمه دیوان سنائی متذکر است: این حکایت که آنرا سبب انقلاب حال حکیم دانسته اند اگرچه بسیارمشهور ودر اغلب کتابهای تاریخ معتبر وتذکرهای مذکور است امادرستی

آن بچهاتیکه ذکر می شود مشکوك وخالی از صحت است چه در بسیاری از تواریخ وقوع این حال را در زمان سلطان محمود غزنوی نوشته اند (فاضل مشار الیه نامهای همان کتب تاریخ را ذکر نکرده) و گوید: مقصود از سلطان محمود غزنوی اگر یمین الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصر بودن وی باسنائی درست نمیاید زیرا بین زمان زندگانی آن دو فاصله بسیار است چنانچه صاحب تاریخ فرشته هم که این حکایت را از نفحات الانس جامی نقل کرده متوجه این نکته شده است وگوید صحت حکایت « لایخوار » در عهد سلطان محمود بغایت مستبعد واین امر ظاهراً در عهد سلطان مسعو واقع شده است، حال اینکه از نگارش نویسنده فرشته معلوم نیست که مطلب او کدام مسعود است؟ مسعود اول یا مسعود بن سلطان ابراهیم؟

دیگر لایخوار نیز چنانکه درمجالس العشاق در شرح حال ابو سعید ابولخیر وارد آمده، معاصر سلطان محمود غزنوی بوده، و در صورت صحت این قول نمیتوان زنده بودن او را تا زمان سلطان ابراهیم و سلطان مسعود، باور داشت ظاهراً مدرس محترم تعمق بسزای در موضوع فرموده اند ولی چنانکه خود گوید توضیح فرشته خودنا تمام ومعلوم نمی شود که او حادثه را در زمان کدام مسعود نشان میدهد بسیار احتمال دارد که مورخ مذکور ازدیدن لقب یمین الدوله وامین الملة که لقب بهرامشاه نیز بود باشتباه افتاده واطلاع نداشته که از سلاطین غزنوی غیر ازسلطان محمود، دیگری هم باین لقب ملقب بوده است، حال آنکه بهرامشاه نیز خود را یمین الدوله وامین الملة میخوانده چنانکه بر مینار دوم که بطرف شهر موجود غزنی وقوع دارد، بعد از تسمیه عیناً این عبارت بشکل برجسته نقش شده است که تا حال موجود وخوانده میشود.

«السلطان الاعظم ملك الاسلام یمین الدوله وامین المله ابوالمظفر بهرامشاه خلدالله ملکه»

از حکایت وارد در مجالس العشاق که بشرح حال ابوسعید ابوالخیر ارتباط دارد ودران لایخوار معاصر سلطان محمود غزنوی خوانده شده نخست مولف این اثر به نسبت مولف نفحات الانس که مولوی جامی است وثوق بیشتر ندارد ثانیاً حکایت لایخوار با حکیم در بین مولفین بتواتر انجا میده وتواتر را درنزد عقلا ومدققین منزلتی است بزرگ، علاوةً این حکایت در غزنی کنونی شکل عنعنه را بخود گرفته، حتی در طبقات دانشمندان واوساط الناس نیز شنیده می شود، پس از وقوع اینطور یك خبر نمیتوان انکار کرد بالخاصه که در اکثر کتب معتبر تاریخ ضبط شده باشد، غایت مافی الباب اینقدر خواهد داشت که ازطرف برخی تذکره نگاران ومحررین آثار خطی درجزئیات واقعه اندك تغییر یاتصحیفی وارد آمده باشد، از قبیل اشتباه وجود بهرامشاه تامسعود بن ابراهیم یامسعود یامحمود بزرگ، واین کاربامرور تقریباً هشتصد سال در مورد حادثه واقع در غزنین قدیم که تمام اثارآن دراثر حوادث احراق وبرباد رفته است منافاتی ندارد.

علاوةً درمورد تغییر حال حکیم یك افسانهٔ مستهجنی هم در بعض تذکره ها نگاشته آمده، گرچه تصدیق این افسانه ازشان و پایهٔ دانش واستقامت حال حکیم خیلی بعید بنظر میرسد ولی بحتمل درمقام سکر و وجد به چنین کیفیت بعرفا دست دهد و بنابر قول سعدی: متاب ازعشق رو گرچه مجاز است که آن بهرحقیقت کارساز است

وبقول عرفا المجاز قنطرة الحقیقة) میتوان نوعی ازهمین کیفیت بحضرت حکیم نیز رخداده باشد، افسانه‌را چنین روایت میکنند!

دراغاز امرسنائی وقتی از امیزش با مردم انزوا گزید شیفته قصاب پسری گردید، در آنوقت ازوی خوارق عجیبی بظهور میرسید از آنجمله گویند! حکیم درتمام عمر بجز یك کفش پاپوشی استعمال نکرد، وبر همان یك کفش چندان پینه دوخته بود که وزن آن دراخر به پنج من بالغ شد - چون در محبت همان جوان بی تابی نشان میداد روزی جوان مذکور بطریق امتحان از حکیم پنصد گوسفند سرسیاه ودنبه سفید طلب کرد، چون والی خوارزم بحکیم ارادت کامل داشت، سنائی کفش پنج منی‌را بجوان سپرده خود عازم خوارزم گردید واین غزل را پیش ازعزیمت خوارزم سروده:

تاخیل آن بت قصاب درچشم من است
زین سبب چشمم همیشه همچورو بش روشن است

والی خوارزم حکیم راعند الوصول عزت واکرام نمود وچنانکه مطلوب معشوق بود پنصد گوسفند سر سیاه ودنبه سفید را بحضرتش فرستاد، واو ازخوارزم مراجعت نمود گوسفندهارا بمطلوب سپرد چون کفش خودرا ازوی طلب کرد، جوان چون دراغاز بفکر نگهداشتن کفش حکیم نبود آنرا ضایع کرده بود، سنائی را این بی مبالاتی قصاب بچه سخت خاطر رنجه گردانید وگفت کسی که کفشی را که نهایت ناچیز است نگاه کرده نتواند، دلی را که عرش عظیم است چگونه نگاه تواند داشت؟

واین رباعی راسرود:

اندر عقبه دکان قصاب کو لیست
وانجاز سر غرقه بخونش کرو لیست
از خون شدن دل که می اندیشد
کانجا دوهزار خون ناحق بجو لیست

حکیم ازان پس صحبت جوان را ترك کرد و کلی منزوی شد، جوان چند بار بدیدن حکیم آمد، ازوی التفاتی ندید وگویند بعداز آن حال حکیم کفش نپوشید ودر غزنی پا برهنه می گشت، دوستانش بالحاح زیاد باری بپایش کفش کردند وحکیم هم همان روز برعایۀ خاطر شان پوشید ولی فردا آنرا واپس آورده وبدوستان مسترد کرد، تا اینطور چند بهاو روزبروز بیشتر شده میرفت تابالاخر عشق مجازی بحقیقت انجامید و طلب برویت درین وقت قصاید خود راکه در مدح ملوك گفته بود، آنرا بشست و بجز توحید و معرفت دیگر شعر نگفت، نویسنده کتاب جان جهان نما نقل کند که امام محمد یحیی از اکابر علمای نیشاپور معاصر سنائی بود، این شخص از سنائی بحکیم ظاهر بینی بد گوئی میکرد وقتی حکیم وفات کرد باز هم زبان از تعنت نگرفت، شبی آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدو فرمودند: ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی نام بری خاصته سنائی را که نعت گوی ما بود و پاداش او نه چنین است که میدهی، محمد بن یحیی از آن خواب سراسیمه بیدار شد بطلب مزار سنائی برآمد در غزنی قبر اورا در یافت و چهل روز اربعین گزید تاز روح سنائی معذرت میخواست تا آنکه سنائی را بخواب دید وبدو گفت یا محمد از من بد گوئی کردی آیا دانستی که من کیستم؟ محمد گفت نه خیر؟ من توبه کردم وآمده ام که مرا عفو فرمائی، حکیم جواب داد زبان را که نگاه نداشتی لا کنون باز کرد دست وقلم را نگدار.

محمد از خواب بیدار شد وراه نیشاپور پیش گرفت رنجهای فراوان دید تا بالاخر بسبب فتوائیکه بسلطان سنجر برعلیه تود کان غز داده بود، ازدست غزها در نیشاپور هلاك گردید محمد بن یحیی در اثنای رنجهای خود میگفت در حق بندگان خدا چرا باید طعن زدن تا این همه رنج باید کشیدن.

دست ارادت دادن حکیم بحضرت شیخ ابو یوسف همدانی:

اینکه سنائی در کدام تاریخ صحبت شیخ ابو یوسف همدانی را در یافته و دست ارادت باو داده اند بتفصیل معلوم نمیشود

دولت‌شاه سمرقندی می‌نویسد وقتی
بهرامشاه غزنوی خواست خواهر خود
را به سنائی ازدواج کند حکیم عذر
آورده و عزم حج کرد، در ارض راه
یکی از قرای خراسان بصحبت حضرت
شیخ موصوف مشرف و در خود حالی
مشاهده کرد، پس مرید او شد، این
سخن که سنائی صحبت حضرت شیخ
ابو یوسف همدانی را دریافته
و بایشان دست ارادت داده اند،
باتفاق جمهور مورخین معتبر ثابت است
حضرت شیخ موصوف یک تن از کبار
مشایخ اسلام و عالم متبحر احادیث
نبوی و سردسته طریقهٔ عالیه صدیقیه و مرشد اعلای
حضرت خواجگان عالی شان طریقهٔ نقشبندیه
هستند، ابن خلکان و سمعانی از ورع و تبحر
شیخ یوسف بالخاصه در علم فقه و احادیث نبوی
ذکر کرده و ایشان را از اعلام دین و دانشمند
متورع و مستقیم بالشرع خوانده اند.

درحقیقت از همین وقت است یعنی زمانی
سنائی در حلقهٔ ارادت ایشان داخل گردیدند
در زندگی او تغییر بزرگی رخ داد، و کلام
او در شعر از تقلید دیگر اساتید سخن رفته شکل
اجتهادی بخود گرفت، بطوریکه نمیتوان
بهیچ وجه اشعار عرفانی او را با آن اشعاری
که سنائی قبل از دریافتن صحبت شیخ
بزرگوار سروده اند بنوعی از انواع طرف
مقایسه قرارداد، گویا سنائی پیش از آن بیش
از یک شاعر توانا و بلیغ نبود ولی بعد از آن
که بشرف صحبت و ارادت حضرت شیخ ابویوسف
فایز گردید یکی از آموزگاران اجتماعی
و مصلحین بزرگ اخلاق بشری عهد و زمان
خویش بار آمد - می نویسند در کانون ضمیر
او آتش عشق پاک بحدی مشتعل شد که در اثر
پرتو حرارت آن هر کسی از این نعمت بی نصیب
بود او را جماد یا رماد تصور کرد چنانکه
میفرماید:

مرد بی عشق را جماد شمر - دل بی سوز را رماد شمر
زندگانی عبارت از عشق است

دل و جان استعارت از عشق است - در بین وقت
بود که با رقهٔ انوار عرفانی و تجلیات حقیقت
وی را چنان تحت شعاع قرار داد که بگفتهٔ خودش
درهمین دنیا او را در آتش عشق افگنده از
دنیا و مافیها بی نیازش گردانید او فرماید.

زباده بده ساقیا زود زودم
که من خرمن خویش بر باد دادم
بآتش کشندم همین بیم آنجا
من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم
به آن آتش آنجا مبادا بسوزم
ازین آتش اینجا رهائی مبادم

این کیفیت سنائی را باندازهٔ مستغرق و بی
نیاز ساخت که حتی فردوس برین را هم بکار
نداشت وی فرماید:

ملکا عاشق جمال تو ایم
منتظر بودهٔ جلال تو ایم
ما نه مردان باغ و بستانیم
ما نه دربند آب حیوانیم

ما بغیر از لقا نمی‌خواهیم — ما ز تو جز ترا نمی‌خواهیم
درد گوهر به تنگ‌دستان ده — جوی باده بمی‌پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست — تن ما را دواج حاجت نیست

ما بدینقدر سر فرو ناریم
ما بتو بیش ازین طمع داریم

سنائی وقتی از دربار قطع علاقه کرد، بحدی از زر و جاه نفرت می‌ورزید که خواهش بهرام شاه را در مورد ازدواج خواهرش با این الفاظ تردید کرد:

من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

در یکی از قصاید خود فرماید:

ای ز من خوش مرا همی ناخوش — که همه آفات آن نیا شد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار — تا شوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست — چه کند جبرئیل مرکب و زین

این وقتی است که سنائی از ستایش مخلوق معرض آمد و چاپلوسی مرسوم برای تحصیل جاه و معیشت اظهار نفرت میکند، در خطابی که به بهرام شاه نموده گوید:

نیم ز بهر طمع مدحت گوی — این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی نه نو — نیک داند ز خوی من خسرو
بنده دین و چاکر ورعم — شاعر راست‌گوی بی‌طمعم

در عقلنامه فرماید:

مستی بنده را که بد با شد — مدح مخلوق ذم خود با شد
چه گشاید ز بینوائی چند — چه توان خواست از گدای چند

در بی غرضی خود گوید:

خلق را جمله صورتی انگار — هیچ از هیچ خلق چشم مدار
زحمت خود ز اهل عصر بکاه — هر چه خواهی ز خالق خود خواه
بخت من زان چنین نژند افتاد — که مرا همت بلند افتاد
دست در رشتهٔ حقایق زن — پای بر صحبت خلایق زن

حضرت، از ریاو کسانیکه علم‌را وسیله اغراض و آزار دیگران قرار میدادند شکوه می‌کنند:

عالمت خفته است تو خفته | خفته را خفته کی کند بیدار
غول باشد نه عالم آنکه ازو | بشنوی گفت نشنوی کردار
نه بدان لعنت است بر ابلیس | که ندانند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین | علم دانند بعلم نکنند کار

در یك بیت دیگر گوید:

حسرت آنرا کی بود کز دخمه زی دو زخ برند
حسرت آنرا کش بدو زخ از سر منبر برند

❀ ❀ ❀

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

سنائی بمقتضای مسلك صوفیه عظام نظروسیع داشته و تفرقه انگیزی را بنظر نفرت میدید، درعقل‌نامه گوید:

تو کئی کر کسی فکندهٔ اوست | باهمه‌عیب بنده، بندهٔ اوست
چند تفسیر بی‌بیان کردن | چند تکفیر بندگان کردن
گردات را در آیتی بودی | ازدو رنگی فراغتی بودی
همه در بندگی بیك داغند | همه گان‌میو های یکباغند

حکیم بااینکه‌ازدربار کناره گرفت اما ازضعفا ومظلومین طرفداری میکرد و امرای عصر خود را بعدل وانداف تشویق وتوصیه میفرمود در این معنی گوید:

خوش بود خاصه‌ازجهانگیران | رحمت طفل حرمت پیران
هست نزد خدای وخلق ایشاه | شکر نعمت قبول عذر گناه

چو به از خلقت آفرید خدای — تو به از خلق بند کیش نمای

طالب شاه عادل است جهان — تو عدالت کن و جهان بستان

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

ای بسا رایت عدو شکنان — زیر زیرا ز دعای بیوه زنان

آنچه در نیم شب کند زالی

نکند چون تو خسروی سالی

سبك سنائی در شعر

سنائی در ابتدا از سبك عنصری و فرخی پیروی میکرد و مخصوصاً روش استاد فرخی تمایل تمام داشت چنانکه از قصاید سابقهٔ او این کیفیت آشکار می‌شود، در آغاز جوانی هرچه اشعار یکه حکیم در مدح سلطان مسعود و دربار یانش سروده تماماً جزیل و روان است و از روی آنها پیروی از روش فرخی پیداست زیرا سنائی نیز مانند فرخی قصاید خود را بوصف طبیعت تشبیب کرده و در انتخاب الفاظ گوشنواز و جزالت لفظ و معنی مهارت خارق‌العادهٔ را از خود نشان میدهد، آن اشعار حکیم با تشبیهات لطیف وطبیعی که دارند همانند، فرخی از عهدهٔ برآمده است با ینقدر فرق چون فرخی تنها از راه روانی طبع و غریزه فطری شعر میگفته اشعارش از آمیزش با صطلاحات علوم وفنون خالی - برخلاف اشعار حکیم چون خود بار روانی طبع حکیم و فیلسوف هم بود از ین لحاظ اشعارش بسبب استعمال اصطلاحات علوم وفنون زمان همان روانی اشعار فرخی را اندکی فاقد گردیده احیاناً فهم آن خالی از سختی نمیباشد.

همچنان سنائی گاهی از خواجه مسعود سعد سلمان پیروی نموده و این تقلید از روش شعری دیگران تامدتی پس از اقامتش در بلخ نیز ازوی دیده می‌شود، ولی بعد از تغییر حال که با عالم عرفان سروکار پیدا کرد، سبك دیگری را برای خود انتخاب نمود که مخصوص وی میباشد واز روش تمام معاصرین خودش مستقل وممتاز است چنانچه از مطالعه پنج قصیده او که در بلخ سروده تغییر سبکش هویدا میگردد این تغییر حال و روش شعری او از همان اشعارش که در سرخس سروده و چند قصیده در مدح ابو المفاخر محمد بن منصور سرخسی اقضی القضاة خراسان در دیوانش مندرج است خوبتر معلوم میشود.

بعد از ین فحول شعرا معاصرش از سنائی تقلید می کند، از آنجمله خاقانی در بسی از قصاید از حکیم پیروی نموده یکی از انجمله بدین مطلع آغاز میشود .

دل طلب کر دار ملک دل تو ان شد پادشاه
جوس صورت کن رها در صف مردان در آ

خاقانی در غزلیات خود نیز از سنائی تقلید می کند مطالعه شود .

ورای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا
قدم نه بر سر هستی که هست این پایهٔ ادنی

که در بازار دین خواهند زد بر رویت این کالا
رها کن جنس هستی را بترك خودفروشی کن

همچنان سلمان ساوجی وجمال الدین عبدالرزاق ومجیر بیلقانی که هر یك در قطار شعرای بزرگ بشمار میروند نظر بمطالعه أشعار وا ثار ایشان از سنائی تتبع و پیروی نموده اند ـــ طبعاً سنائی نیز از اساتید شعرای ماقبل خودش ازقبیل أبو حنیفه اسکافی، کیوالی، مختاری، پور خطیب گنجه علائی، فرد وسی ومسعود سعد سلمان تتبع کرده است که به آوردن تمام امثله این مقدمه بطول می انجامد،

رویهم رفته طوریکه نگارنده این سطور در کتاب خطی جلد اول بخش دوم تاریخچه مطون وتتبعات دانشکدهٔ آدبیات کابل نگاشته است :

قصاید ، غزلیات ،مثنویات حکیم در تصوف واخلاق مرتبه بلند دارد واز پهلوی لفظ نیز در خور هر نوع ستایش است .

دیوان سنائی که شمار أشعارش راتاسی هزار نوشته اند امروز در حدود (۱۲) هزار بیست موجود است می شود، تمام قصاید ،غزلیات ، رباعیات حکیم ازحیث انسجام و رشاقت معانی محکم وباوصف پخته گی روان است ،درنظم مثنوی حدیقه که از برترین آثار او بشمار است ، حضرت استادی خودرا ازهر حیث مسلم داشته ، درعین زمان بیشتر بمعانی متوجه بود تا بلفظ . گویند سنائی نخستین شاعر تصوفی سبك خراسان است،چه پیشتر از وی احدی در نظم معانی عرفان باندازه متانت ،روانی وصفای کلام او بهسرودن شعر تصوفی نپرداخته ،حضرت در تحقیق حکمت، وتقریر مبانی اخلاق وازجنبهٔ جزالت و استواری عبارت وانسجام کلام وتراکیب درزبان دری عدیل ندارد این معنی ازمطالعه نظم حدیقه بخوبی اثبات میشود .

ازمثنویات حضرت، سیرالعباد حکیم دارای اینچنین عنوان هااست :

نفس ناطقه ـــ مراتب نفس انسانی ـــ گوهر خاك ـــ جوهر باد ـــ جوهر آب صورت عرض، صورت مکر ،ارباب تقلید ـــ ارباب ظن ـــ قرا بمعنی علما ، عقل کل ارکان طریقت ـ اهل رضا وتوحید ـــ اومضامین بالا را خیلی بلطافت رسم کرده و گروهی را که تعریف میکند حقیقت اصلی را بمیدان نهاده است .

حضرت چون بجذبه عرفان افتاد خلق را به تزکیهٔ نفس و ترک غرور و تظاهر دعوت می کند، ودرین شیوه از کسی تقلید نکرده استاد مطلق است او فرماید:

اسیر مال وبنده قال نباشید، آدمیت بصفای باطن و کوشش وخدمت میسر شود نه بوسایط ظاهر - با تظاهر ومال وجاه نتوان بحقیقت رسید، رنج، سعی وریاضت لازم است و فرماید:

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و، مرد باید گام زن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه درسرشت
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

حضرت گوید: دیو شهوت را سلیمانوار مطیع امر خود گردان - مانند مسیحا اهل یقین باش - از پرده حسی بدر آ - هر گاه آرزوی عمر جاویدان داری از اندیشه دور باش، از جسمانیت فارغ شو، وداد خلق از خود بده - اگر میخواهی مانند زهره براوج گردون شوی دانش طلب کن وخریشتن را طوری تزکیه کن تا خدارا در آئینه ضمیر پیدا کنی، چون حقیقت یکی است پس من وتو مورد ندارد - از احوال او پیداست که حضرت در سیر خود بمقام تزکیه نفس رسیده وبکمال اخلاق نایل آمده، ره بعشق حق برده بود دلش از اتش عشق روشن وبآزار کسی روا دار نبود - درهر کار خدارا در نظر داشت، باوجود اینکه از کسی انتظار احسان نداشت خود نسبت بهر کس خوشبین ونکوکار بود او گوید:

من از آتش عشق هم گرم کردم — اگرچه ز پولاد سخت است لادم

منم بندهٔ عشق تا زنده باشم — اگرچه ز مادر من آزاد زادم

ز نیک و بد این و آن فارغم من — برین نعمت ایزد زیادت کنادم

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس — نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم

کم آزار بی رنج و پاکیزه عرضم — که پاکست الحمدلله نژادم

مرا برتن خویش حکمیست نافذ — من استاد فرمانبر آن نهادم

بهرحال و هر کار کاید به پیشم — خداوند باشد در انحال یادم

ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم — بدان چم بود با همه خلق زادم

در دیوان حضرت اشعار زیادی دیده می‌شود که از ظاهرپرستی، ریاکاری بی‌وفائی بیدانشی و آزار تبری میجوید و مردم را باصلاح حال ترك شهوت صفای باطن، خدمت و تحصیل دانش کسب حکمت سلوك و ایمان و عرفان دعوت میکند او گوید:

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش نه آنجا

بهرچه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهرچه از دوست وامانی چه زشت آنچیز و چه زیبا

سخن کز روی دین گوئی چه سریانی چه عبرانی — مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

ترا دنیا همی گوید که دل در ما نه بندی به — تو خود می پند نشنوشی ازین گویای ناگویا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی — وگرنه تف زین آتش ترا هیزم کند فردا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

بحکمت جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه — چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

گر از زحمت همی ترسی ز نادانان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

....

سنائی علاوه بر حدیقه و آنچه ذکر شد چندین مثنوی دیگر هم دارد که در اثر حوادث مانند قسمت اعظم دیوان اشعارش از میان رفته‌اند، در حدیقه پادشاه وقت، بهرامشاه غزنوی را (۵۱۲-۵۴۸) مدح کرده سنائی آرایش ظاهر را به تنهائی دلیل خوبی ندانند و نا زیبائی بیرون را نیز دلیل بدی نشمارد او گوید تنها کردار، مقیاس خوبی و بدی مرد شناخته شده میتواند و بس.

ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش می کنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه   تو ز من راه راست رفتن خواه

حجت ایزد ست در گردن   خواندن علم کار نا کردن

آنچه دانسته بکار بیار   پس دیگر علم جوی از پی کار

آن جوانی که گرد غفلت گشت   آن نه عمر آن فضول بود گذشت

مرد عاقل ز او بپرهیزد   زین چنین علم عقل بگریزد

جز به تلبیس پیر کار مکن   پیر دانش نه پیر چرخ کهن

حضرت درمذمت شراب چنین فرماید :

چیست حاصل سوی شراب شدن   اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوری او سروری نه   آنچه او داد جز غروری نه

تو بدو دین بجز دی داده   او بتو دیوی و ددی داده

تو از و آن خوری که مستی تست   او ز تو آن خورد که هستی تست

گنج نتیجۀ رنج است :

مرد چون رنج برد گنج برد   مرغ راحت بباغ رنج پرد

هر که با جهل و کاهلی پیوست   پایش از جای رفت کار از دست

با همه خلق روی نیکودار   خوی نیکو دار روی چون خود آر

اندرین راه گرچه آن نکنی   دست و پائی بزن زیان نکنی

رنجکش را نتیجه چه بود گنج   بستر خواب راحت آرد رنج

ملک ملک از کجا بدست آری   چون مهی شصت روز بیکاری

روز بی کاری و شب تن آسانی   کی بود این طریق انسانی

تا تو در بند آن و این باشی   سایه پرورد نازنین باشی

نشود کس بکنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پیه

به تمنا تو مرد ره نشوی   پاس خرد دار تا تبه نشوی

بطلب یابی از بزرگان جاه   کز طلب خویش وی گردد ماه

معرفت آفتاب و هستی ابر   وان تو آسمان ز مرکب صبر

حضرت از صحبت بدان بدوری توصیه کند :

تا نباشی حریف بیخردان   که نکوکار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان برهکار — زهر گردد همی بصحبت مار
با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیرست خوئی انسانی

سنائی علماسوء و علمای حقانی را چنین توصیف کند :

تن شان زیرو دل زیر دیدم — قبله شان روی یکدگر دیدم
اصل خودرا فدای خود کرده — خویشتن را غذای خود کرده
باد و معشوقه ناز میکردند — بدو قبله نماز میکردند
صف دیگر که صافتر بودند — بیدل و دست و پاوسر بودند
خورده یکباره بر رخ ساقی — هرچه باقی است کرده در باقی
فارغ از صورت و مراد همه — برتر از کثرت و تضاد همه

۵

توارد یا اقتفا ۶

طوریکه قبلاً اشاره نمودیم سنائی برای نخستین کرت تصوف وعرفان رادرشعر بیان کرد، وشعرای مابعد ازوی، مانندخاقانی، مولوی، عطار سعدی، حافظ، نظامی، جامی، بیدل رادرس سخنوری آموخت، و همگانرا خوشه‌چین خرمن معانی وابتکار تازه خویش گردانید حکیم در شستگی لفظ ومعنی و حاکمیت بر بیان موضوع، ومضمون افرینی سبک تازهٔ بکار بست که دران برای فحول شعرای ما بعدش طریق تتبع و اقتفا باز کرد حکیم معانی دشوار علم تصوف واخلاق را باحفظ مراتب هرنوع ازانکتهای شعری وادبی، درقالب نظم جاداده سرمشق مکملی ازخود بیاد گذاشت ومعضلات این کار راازمیان برداشت.

وقتی مادر اشعار خاقانی، مولوی، عطار، سعدی، حافظ، نظامی، خسرو، بیدل وجامی، که همه بعداز سنائی زیسته اند غور میکنیم، می بینم که خشت نخستین این بنارا حکیم گذاشته، ودر تصوف وعرفان هیچ معنی نیست که آنرا ناگفته مانده باشد.

برای اثبات این حقیقت لازم می بینم امثلهٔ چندی از اشعار سنائی و فضلای مابعدش طور مقایسه تقدیم کنیم مطالعه فرمایند:

سنائی - لازم آسمان و گوی زمین	از برای تو ساخته است چنین
آفرینش همه غلام تو اند	از پی قوت و قوام تو اند
این همه عزت و شرف که تراست	تو ز حق غافل وعظیم خطاست

سعدی: ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

سنائی:
ای مسلمانان خلایق کار دیگر کرده اند	ازسر بیحرمتی معروف منکر کرده اند
خواجه‌گان دولت ازمحصول مال خشک ریش	طوق اسپ و حلقهٔ معلوم استر کرده اند

۷

بیدل :

امروز ناقصان بکمالی رسیده‌اند — از خودسری بحرف سلف خط کشیده‌اند
انکار کاملان همه را نقل مجلس است — ناقص گمان برد که بمعنی رسیده‌اند

سنائی :

خشم خود زیر آر در دنیای که در چشم صفت — سگ بود آنجا کسی کینجا نباشد سگ سوار

سعدی :

هر که خشم خود فرو خورد ایجوان — ـاند اوز ستمکاران جهان

سنائی :

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خور است در سر خر

امیر خسرو :

نفع عامه عامه را اولی است آری دم خر — خوش مگس را نیست اما در خور کون خر است

سنائی :

گر روح وار راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

بیدل :

یوسفی کن کثرت اسباب مسیحائی نیست — بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

سنائی :

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز — نیستند از خشم حق جز راستکاران رستکار

سعدی :

راستان رستند اید روزشمار — سعی کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن — تا دران رسته رستگار شوی

بیدل :

درعرصهٔ تعین بی راستی ظفر نیست — هرجا بجلوه آئی با این علم برون آ

سنائی :

نیکی کس ز کار او پیداست — سال نیك از بهار او پیداست

سنائی :

جنس از جنس باز دارد رنج — هم ترا زو بود ترا زو سنج

مولوی بلخی :

هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد

سنائی :

بادو قبله در رهٔ توحید نتوان رفت راست | یا رضای دوست خواه و یا هوای خویشتن
یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق | در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال

مولوی بلخی :

هم خدا خواهی و هم دنیای دون | این خیال است و محال است و جنون

قاآنی :

یا به بند زلف جانان باش یا در بند دل | زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن

سنائی :

در طریقت کجا روا باشد | دل به بتخانه رفته تن به نماز

بیدل :

بدیر و کعبه کار تچیست بیدل | اگر دانسته دلخانهٔ کیست

سنائی :

ما عبدناك اجتهاد همه | ما عرفناك اعتقاد همه

سعدی :

ما عبدناك حق عباد ترك | ما عرفناك حق معرفتك

سنائی :

صهیب از روم می پوید بعشق مصطفی صادق | هشام از مکه می جوید صلیب و آلت رهبان

حافظ :

حسن ز بصره بلال از حبش سهیل از روم | ز خاك مکه أبو جهل این چه بو العجبیست

سنائی :

از برای می نشانی یك فروغ از آه دل | در بهار و در تموز و در خزان و دی زنیم

بیدل :

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن | ساز چندین گلخنیم و یك شرر داریم ما

سنائی :

چون در آئی ببارگاه حمل | بنمائی هزار گونه عمل

زیور حسن بر جهان بندی | نقش دیبای گلستان بندی
قدح لاله پر شراب کنی | عارض ارغوان خضاب کنی

خاقانی :

بازاز بهر خوان تو نهادند | یک ساله غذای خلق دادند
باتو ست چمن باغ رخشان | از طره سبز و جعد ریحان
گلگونهٔ لاله هم تو دادی | خال سیهش بر رخ نهادی

سنائی :

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار

خاقانی: این قصیده حضرت را اقتفا کرده امادر صفای معانی ازان تااین فرق نمایان موجود است .

خاقانی :

الصبوح الصبوح کامد کار | النثار النثار کامد یار

سنائی :

هم قمر را زدار ایوانت | هم عطارد دبیر دیوانت
از پی بزم تست خنیاگر | در سر مقصر زهرهٔ ازهر

خاقانی :

پروین بسه خانه زانسوی تست | ماه اجره خور پهلوی تست
بالات شعاع ارغنون تن | زیر توعروس ارغنون زن

سنائی :

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

جمال الدین اصفهانی :

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر | الفرار ای غافلان زین دیو بیداد الفرار

سنائی :

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست | تا هر آدم روی را زینها بآدم نشمری

مولوی :

ای بسا ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نباید داد دست

اقتفاء «بهار» از سنائی :

سنائی گوید :

کـاو را باور نمودند در خدائی عامیان — نوح را باور نکردند از پی پیغمبری

بهار :

به نبوت نـکرفتندرهٔ نوح نبی وای ازین بی ادبی — بخدائی بنمودند بگوساله سلام داد از دست عوام

سنائی: طشت بدنامیش ز بام افتاد — راز او در دهان عام افتاد

حافظ : عشق بازی همه کس کرده کسی عیب نگفت — طشت بدنامی ما بود که از بام افتاد

یغما: بدنامان را طشت افتاد ز بام — طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

سنائی: آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر بود هرچه بود خوشگوار

خاقانی: شهد کز حلق بگذرد زهر ست — نام آن زهر پس عسل منهید

سنائی: چون شترمرغ نه چومردم حر — بار را مرغ وخایه را اشتر

سعدی: گیر پیر گوئیش گویدا شترم — ور نهی بارش بگوید طائرم

سنائی در شکایت از اطبا گوید :

از اطبای عام ایـن ایـام — گر بپرسی ازین همه یک نام

بخدای ار شناسد و داند — ور هزاران کاتب بر خواند

صدهزاران مریض در یکسال — بکشند از کیاست افعال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

عین مضمون از شعرای ما بعد ش :

ملک الموت رفت نزد خدا — گفت سبحان ربی الاعلی

تا که کشته . . . . کشته حکیم — من یکی میکشم و او صدتا

یا مرا زین عمل بکن موقوف — یا ورا کاری دیگری فرما

سنائی: هر شبی کـان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

بیدل: نفس هردم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل — بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

سنائی:

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشش — که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا

بیدل: گرجهان سربسر چراغان است — پیش اعمی همان شبستان است

سنائی: چون دولت عاشقی در آید — اینها همه از میان برخاست

سعدی: چون عاشقی ومعشوقی درمیان آمد — ما لکی و مملوکی بر خاست

سنائی: نشوی بر نهاد خود سالار — به نماز و به روزهٔ بسیار

بیدل: برصوم وصلوة میفزا کینجا — تعدیل بهر امر کمال عرفا است

سنائی در توحید:

نه فراوان نه اندکی بیا شد — یکی اندر یکی یکی با شد

بیدل: نگنجد در احد غیر از احد هیچ — یکی در یك کم است اینجاعدد هیچ

سنائی: بهرا ندام دادن او باش — دل چو سوهان زبان چو سندان باش

سعدی: باخلاق نرمی مکن یا درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

سنائی: ای که اقبال شاه دید ستی — الظفر الظفر شنید ستی

هم ببین خشم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم

نظامی:

خطرها ست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

گراز آینهٔ بر فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

سعدی: قرب سلطان آتش سوزان بود

سنائی: ناتوانی کند ترا دانا — عاجزی مر ترا برد بالا

سعدی: دانه پست افتد ز بردستش کند — خوشه چون سر بر کند پستش کند

بیدل:

باوج کبریا گر پهلوی عجزست راه آنجا

سری موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

سنائی: چون زرت باشد از تو دارد ننگ

چون شوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواند چو کار با شد راست

چونکه کج شد، غلام زادهٔ ماست

سعدی : چون دولت خواهد آمد بنده را
همه بیگانگانش خویش گردد
چو برگردید روز نیک بختی
در و دیوار بروی نیش گردد

سنائی: آدمی‌زاده‌نا زنین جانیست — قهرو لطفش بوا سطه‌زا ناست
که بیانسگضعیف گام شود — گه بدانسگی خدای نام شود
گاه‌تن‌را گذارد از کیوان — گاه گردد ز خارکی حیران

اقبال: نوای عشق راساز است آدم — کشاید راز خود را زست آدم
جهان او آفرید وخو بتر ساخت — مگر باایزدا نباز ست آدم

سنائی: هست نقش ریاچو صورت شمع — نیش او را و تابشش از جمع

بیدل: درین محفل گداز اشك شمعیم — نشاط از هر که باشد کاهش از ماست

سنائی: تو که در وقت معصیت همه گاه — شرم داری ز بندگان خدا
از خدا شرم چون نمیداری — شرم داری که آدمی ساری

جامی: تو که بر روی بت پرده انداخته واز ان در ارتکاب جرم شرم داری

من از دانا و بینا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم

سنائی خرند اند چودانش تروخشك — نزد او بار او چه پشك چه مشك

بیدل: حرف کامل زناقصان کم پرس — یکدم آدم شو و ز آدم پرس

سنائی: چونتو شدی پیر بلندی مجوی — کانکه ز تو زاد بلند آن شود

سعدی: پیر فانی طمع مدار که باز — پانزده ساله چون پسر گردد

سنائی: رپرده آن نگارد گر گون شو — بی دیده در او بی زبان بیرون شو

ز شعرای هندی :

درخانه‌دوستان چه‌محروم گشتی — بی دیده در او بی زبان بیرون شو

سنائی : حکایت چند از ابلیس و آدم — جهان ابلیس گشتست آدمی کو

بیدل : بیدل امروز در همه عالم — همه چیز است غیر ایمان نیست

سنائی :

یا اینهمه که کبر نکو هیده عادتیست — آزاده را بود ز تواضع همی بلا

گر من بکوشمی به تواضع نه بینمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

بیدل : بیدل بر خلق کسر شان منمای — تا تیر شدن کمان منمای

خاصیت این معر که عاجز کشی است — اینجا ز ینهار نا توان منمای

ایرج : مردن برای ضعیف امر طبیعی است — هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

سنائی : کخ کخ اندر فقیر چیست خری — چك چك اندر چراغ چیست تری

واقف : چر چرا ندر چراغ چیست تری — ادمی را دماغ چیست خری

سنائی : هم اکنون هم ز اکنون داد بستان — که حال و قصهٔ فردا ندانی

مکن هرگز حوالت سوی فردا — که اکنون است بی شك زندگانی

خیام :

از حادثهٔ زمان آینده مترس — وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس

این یکدم نقد را بعشرت گذران — از رفته میندیش و از آینده مترس

حافظ : ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

سنائی : در رهٔ فرض شرع و سنت خویش — منت حق شمر نه منت خویش

سعدی :

منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شمر از آنکه بخدمت گذا شتت

سنائی : کاری نه چو ء اقلان ساخته ام — نقدی با میدنسیه باخته ام

بیدل: بر امید نسیه نقد خرمی ها باختم — ساغر امروز ما بدمستی فرداشکست

سنائی: از مقلد مجوی رای صواب — نردبان پایه کی بود مهتاب

بیدل: گر بید بتقلید کمر می بندد — چون نخل مپندار ثمر می بندد

سنائی: داعی خیر و شر درون تو اند — هردو در نیك و بد زبون تو اند

بیدل: جهان نیك و بدی هر که زندار د — توئی سرمایه هر جا صلح و جنگ است

سنائی: موش را هست موی چون سنجاب — لیك پا کی نیابد از در باب

سعدی: سك بدریای هفتگانه بشوی — چونکه تر شد پلید تر باشد

سنائی - تا بدا ز کوشها جهان بینی — نه چشد چشم و نشنود بینی

امیرخسرو: چاشنی دارد هر کس بکام — شهد از لب پرس، گلاب از مشام

سنائی: با شد از ما زمادران مابر ما — هم حجامت نیکو و هم خرما

مولوی: طفل میترسد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام

سنائی: دادهٔ دهر بکودکان ماند — که دهد زود و زود بستاند

جامی: طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داده پشیمان گردد
آنچه خندان بدهد نتواند — که دگر گریه کنان نستاند

سنائی:
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه — تو حاتم گرد یکچندی مکن حاتم ستائی را

امیرخسرو: زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده نامردهٔ خود را بنام

سنائی: هیچ کوته مدار از زین و از آن — نه زبان و نه دست وقت امان

بیدل: تاتوانی ز کرم حاجت محتاج برآر — بدمی، یا کرمی، یا قلمی، یا قدمی

سنائی: چرخ را گرچه بس خلاف بودند — تو دری، وان دگر صدف بودند

سعدی: تو آن در مکنون یکدانهٔ — که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

سنائی: پل بود پیش تا نگردی گل — چون شدی گل ترا چه بحر چه پل

بیدل: محیط است چون محو گردد حباب — زخود کم شدن جزء را کل کند

سنائی: کوزه گر سال و ماه در تك و پوی — تا کند خاك دیگران بسبوی

چونکه خاکش نقاب روی کند — دگران خاك وی سبوی کند

بیدل: گاو جست از شکنجهٔ قصاب — شد بصحر از دیده ها نایاب

تا کهان شیر حلق او بفشرد — از اجل هر کسی چنین جان برد

سنائی: هر یکی را عوض دهد هفتاد — گردری بست و بر تو ده بکشاد

شعرای هندی: بدیوار قفس چون رخنه ها دیدم یقینم شد

چو یکدر بسته گردد صد در دیگر شود پیدا

سنائی: باد اگر هم خوش آید و دلکش — بر حدث بگذرد نباشد خوش

بیدل: اگر آلودهٔ احرام غیری — همه گر کعبهٔ باشی ننگ دیری

جامی: بود جان بخش بوی باد شمال — گر وزد از فراز لطف و جمال

بر بیابان گرم کرده مرور — یافت نام سموم و اسم حرور

سنائی:

یا مرادم را بده یا فارغم کن از مراد — از غم فردا رهانم یا چنان کن یا چنین

اقبال:

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه — یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

سنائی:

یا چنان کن یا چنین

برسر کوی قناعت خانه باید ساختن — نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است

بیدل: نیست کس اینجا کفیل هیچ کس — زندگی روزی رسانی میکند

سنائی:

غم فراق چنان زار و ناتوانم کرد — که سایه را ز قفا میکشم بدشواری

قزوینی: چنان ضعیف شدم از غمت من درویش — که سایه را ز قفا میکشم من از پی خویش

(١)

سنائی:

بو تە خود گو یدت چو با ل ردی — کەزری بامـسی ز را نـدو دی

حافظ: خوش بود گر محك تجربە آید بمیان — تاسیه روی شود هر کە دروغش باشد

سنائی:

گندە و بی مزە است مردم عام — چوسك پختە و چومردم خام

ابن یمین: مکش تلخی ز گفتار ارا ذل — کە گرسگی بشنود آزردە گردد

سنائی: دانی کەخراباتم ازز ازلهٔ عشقت — کم راەخراج افتدشەرا بخراب اندر

سعدی: کس نیاید بخانهٔ درویش — کە خراج زمین و باغ بدە

سنائی: ا بلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همە کژ ست چرا

گفت اشتر کە اندرین پیکار — عیب نقش میکنی هشدار

صائب: زشت وزیبا هچە بینی دست رد بروی مکش

عیب صنعت در حقیقت غیبت صنعت گراست

سنائی: می ندانم ز جملهٔ اشرار — پر گناهی ز بی گنە ازار

حافظ:

مباش دربی آزاو هرچە خواهی کن — کەدرشریعت ماغیر ازین گناهی نیست

سنائی:

یك سخن درهر مذاقی میکند کاری دگر

از نسیمی گل پریشان غنچە خندان می شود

بیدل: هر گل از نگهتست شور انگیز — هر خط از معنی دگر لبریز

سنائی: خانهٔ را کەدواست کد با نو — خاك بیابی ز پای تا زانو

جامی: از دو بانو چە شود اشفتە — خانە امیدەدار ش رفتە

سنائی: تو بکن کار خود بدستوری — مرگ اگر رە زند تومعذوری

تو بکن جهد خود بنفس و نفس — ورمری مرگ عذرخواه تو پس

بیدل:

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای زفرصت بیخبر در هرچە هستی زود باش

١-بپالودن محك کردن وسرە نمودن زر

محیط سنائی

مدنیت غزنی در عهد حکیم بهمت سلاطین علم دوست ومدنیت پرور آل ناصر غزنه باوج کمال خود رسیده بود چنانکه این شهر مینو سوادرا (عروس شرق) میدانستند، غزنین در آن عهد اززیباترین ومعمورترین شهرهای آسیا بشمار میرفت، عمارات وباغات وبندهای ذخیره، آب ومیدانهای تفریح ومواضع استقبالیه که در عهد سلطنت اعلیحضرت یمین الدوله وامین المله محمود و پسر او سلطان مسعود شهید، در غزنین آباد وثروت ودارائی که دران عصر باین شهرستان فراهم گردیده بود ازاندازهٔ حساب ماپیرون است. عظمت در بار وشکوه بارگاه این پدر وپسر بعدازان هیچ یک ازپادشاهان خاور زمین را دست نداده، یمینی وقتی ازشکوه دربار اعلیحضرت محمود کبیر و بیهقی ازتختی که برای سلطان مسعود شهید ساخته بودند توصیف میکند انسان راحیرت دست میدهد، وتوصیف این دونفر مورخ عهد غزنویان بافسانه های شباهت دارد که در دنیای امروزنظیر آن دربار وتختی را سراغ نمیتوان کرد، فرخی شاعر درتوصیف یکی از باغهای اعلیحضرت محمود کبیر که «بباغ پیروزی» موسوم بود اشعار شیوا دارد که یکقصیدهٔ او باین مطلع شروع میشود:

بفرخنده فال و بفرخنده اختر بنو باغ بنشست شاه مظفر

خلاصه مر گاه مازلف دراز مضمون آفرینی مورخین وشعرای عصر محمود ومسعود رااززوایدومبالغه ها شانه کنیم باز هم باین نتیجه میرسیم که در هیچ عهدی خسروان عجم وقیصران روم ورایان هند مالک آن نفایس نبودند وچنین شکوه وعظمت درباری به آنها دست نداده بود.

امین احمد رازی مولف (هفت اقلیم) ازقصر فیروزی و نو باغ سلطان محمود که بدامنهٔ کوهی (مراد کوه روضه) آباد کرده بود شرح دهد واز نهرهای جاری که غالباً ازبند «زنخان» وچشمه سار شمال روضه منبع میگرفت وآبشار های آن ذکر میکند.

کشک مسعودی که بیهقی ازان باشباع می نویسد ومصارف بنای آنرا هفتاد مليون درم ودوچند آن حشرو بیکار خوانده است، کاخ ومأوائی بود که در شرق نظیر نداشت.

ابن اثیر در صفحه ۱۲ ج (۱۰) الکامل متذکر است که دهنه های جوی ها درداخل باغهای محمودی همه از نقرهٔ خالص بود.

مسجد (عروس الفلک) غزنین که سلطان محمود بعد از فتح قنوج وکشمیر بنای آنرا طرح ریخت، یکی از عجایب تاریخ آسیا بار آمد. بروایت مورخین آنعهد در نقل انتقال این بنای مقدس که سنگها، وستونهای رخام وغیره را از نیشاپور و اکناف

هند بغزنین می کشیدند ، مدتی یکهزار فیل بکار انداخته شده‌بود - زرو زیو ریکه از اجسام اصنام وابدان أوثان بدست آمده بود ، همه آنرا بدرو دیوار این بنا مصرف وبکار بردند ، گویند در پیش‌روی یك‌خانهٔ که‌به تمام نفاست وزر کناری درین جامع برای سلطان آباد شده‌بود ، مقصورهٔ رابنا کردند که‌در مشاهیر اعیاد و جمعات سه‌هزار غلام دروی به‌ادای فرایض وسنن می استادند وهریك درمقام معلوم خویش بدون مزاحمت دیگری بعبادت مشغول می‌شد ؛

در جوار جامع مدرسهٔ رابنا نهادند که‌آنرا به‌نفایس کتب وغرائب تصانیف آئمه مشحون گردانید ، مکتوب بخطوط نیکو ومقید به تصحیح علماء وآئمه فقهاء ، و طلبه علم روی بدان می‌نهادند وبتحصیل وترتیل مشغول میشدند - سار جم ملکم مسجد سلطان را ازسایرعمارات شهرممتاز خوانده‌واسم آنرا (عروس‌ملك) ضبط کرده است، ولی‌امین‌احمد رازی بنای این مسجد راازرخام خالص ذکر کرده واسم آنرا (عروس‌الفلك) گفته‌است.

و الحاصل غزنین به دورهٔ سلطنت آل ناصر چنانچه

بالائی متروکات‌سنگی ورخامی آنعهد نقرشده وبیادگار مانده است ، شهرستان (جمال وکمال) بوده است که ازان همه‌شکوه وجلال وجمال اکنون بجزپارچه های ریخته و ازهم‌شکستهٔ سنگ سفید ورخام‌درغزنین حالیه‌چیزی دیگردیده نمیشود .

سنائی دروصف شهرستان غزنین معاصر خودفرماید :

آگر تت آرزوی معراج است	خاك غزنی ترابه ازتاج است
بکن از بلخ روی‌سوی غزنین	اوت خود ره دهد به علین

خاك غزنین رفیع تر فلکی است
عرش وغزنین بنقش هردویکی است

در حدیقه فرماید :

عرصهٔ مملکت چوباغ بهشت	مشك‌ازفرسرشته باگل و خشت
خاك این مملکت شده کافور	چشم‌بد بادازین حوالی دور

گر به بینی‌تو ملکت‌غزنین
باز نشناسی از بهشت برین

سلاطین معاصر سنائی

دراین سخن که سنائی عصر کدام کدام از سلاطین آل ناصر را دریافته مورخین مختلفند:

برخی می نویسند که حکیم عصر سلطان ابراهیم بن مسعود شهید را دریافته است و قصیدهٔ او که در وقت بردن آن بدربار با مجذوب لایخوار دچار آمده نوشته اند، درمدح سلطان ابراهیم بودمجر ر مجمع الفصحا علاوه بر قصیدهٔ سنائی که درمدح ابراهیم بود تولد حکیم را نیز در اواخر عهد سلطان محمود کبیر می نویسد واین طوریکه ما قبلاً نوشتیم خیلی دور است.

استاد خلیلی نیز درکتاب (احوال واثار حکیم) مولفه خود باین عقیده است که باید سنائی عصر ابراهیم رادریافته باشد ولی عمر شاعری اودرزمان سلطان ابراهیم ظهور نکرده یا اقلاً واقعهٔ لایخوار و نوشتن قصیده برای رفتن وسفر هند درزمان سلطنت ابراهیم نبوده باشد. زیرا اولاً سنائی به نص خودش حدیقه رادر ۵۲۵ تمام کرده چنانکه گوید:

پنج صد و بیست وچار رفته ز عام | پنج صد و بیست و پنج گشت تمام

سنائی درباب ۱۰ حدیقه دوجای عمر خود را شصت تعین کرده است در یک جای گوید:

عمر دادم به جملگی بر باد | بر من آمد ز شصت صد بنی داد

درمحل دیگر فرماید:

پای درپایم آمد ازغم شصت | لاجرم دست میزنم بر دست

چون درزمان تالیف حدیقه عمر سنائی (۶۰) بوده ووفات اورا اگر بقولی ۵۳۵ صحت بدانیم معلوم میشود که سنائی درحدود هفتادوسه وهفتادوپنج عمر کرده وبه سال وفات ابراهیم که منهاج سراج ۴۹۲ گفته سنائی ۱۷ یا ۲۰ سال عمر داشته ودرسال ۴۷۲ که بقول ابن اثیر ابراهیم بغزوهٔ هند میرفته سنائی غالباً به همان سال تولد شده باشد.

ثانیاً درآثار سنائی هیچ جای از ابراهیم ذکر نشده است. پس اصح اینست که زمان شاعری سنائی ازاغاز دورهٔ مسعود بن ابراهیم شروع وباخیر دورهٔ سلطنت بهرامشاه انجام می گردد.

علاءالدوله سلطان مسعود بن ابراهیم

سلطان مسعود (سوم) بن ابراهیم بن مسعود بن محمود از سلاطین جسور این خاندان بود، او هم دست سلجوقیان را از قطعات مربوط مملکتش کوتاه کرده و هم در هند تا جای پیشرفت که بجز سلطان محمود تا آنجا دیگری نرسیده بود، غزنین در عصر این سلطان در مهد راحت بسر برده و ثنائی آنرا اسمان منیع و عرش گیتی خوانده است، بگفته ابن اثیر سلطان مسعود سوم در ماه شوال ۵۰۸ - و بقول قاضی منهاج السراج در ۵۰۹ در غزنین وفات کرد، سال جلوس او را باختلاف مورخین ۴۹۲ - و ۴۸۱ نوشته اند.

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

ارسلان شاه

ارسلان شاه یکسال بعد از فوت شیرزاد بن مسعود بقول حمدالله مستوفی پادشاه شده این شخص از جهت بی کفایتی سبب بربادی خاندان خود گردید با مادر خود مهد عراق بنظر استخفاف میدید و برادرش بهرامشاه از غزنین فرار نموده نزد سنجر مامای خود پناه برد تا انکه بهرامشاه بهمت مامای خود سنجر در ۵۱۰ فاتحانه وارد غزنین گردید و بجای ارسلان شاه پادشاه شد، وارسلان شاه بقول ابن اثیر در ۵۱۲ از طرف بهرامشاه خفه کرده شده مرده او را پهلوی پدرش دفن کرده اند.

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

سلطان بهرام شاه

بهرامشاه از سلاطین علم دوست وادب پرور این خاندان بود در عهد او علم وادب بر اساس دورهٔ محمود کبیر دوباره بنا یافت تصوف واخلاق در شعر گنجانیده شد سید حسن غزنوی در مدح او گوید:

سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه	کاقبال او گرفت بانصاف در برم
ای کاشکی بپذیردی وکارش آمدی	تاجان نهاده در طبقی پیش او برم

❀ ❀ ❀

در محل دیگر گوید:

بهکوس تو که از و گوش فتح شد آگاه	به چتر تو که در و چشم چرخ شد حیران
که حق نعمت یکروزهٔ ترا کمان مست	فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران

سنائی فرماید:

عرش اگر بارگاه را زیبد	شاه بهرامشاه را زیبد
بر خورای بر شده سپهر بلند	تو به پیران سر از چنین فرزند
شاه جوان جهان جوان و زمان	در امان همچو روضهٔ رضوان

❀ ❀ ❀

از یادگارهای عهد بهرامشاه ترجمه کلیه ودمنه است، بهرامشاه به نصرالله بن عبد المجید (وفات ۵۵۹ ـ ۵۸۳) فرمان کرد که آنرا از عربی بپارسی از روی نسخه عبدالله بن مقفع ترجمه کند، واو کتاب را بنام بهرامشاه ترجمه کرد، واز اینکه کتابی را احیا کرد که نتیجه علم دانشمندان چند ملت بود، خدمت بزرگی بزبان وادب نموده است.

مدت سلطنت بهرامشاه (۳۵) سال است، اما بهرامشاه در قتل دو نفر برادران علاء الدین جهانسوز غوری سهو عظیمی را مرتکب شد که در نتیجه آن بنیاد سلطنت دو صد ساله آل ناصر غزنین را بدست خود بر کند.

* * * *

شعرای معاصر سنائی

مختاری غزنوی، سید حسن غزنوی، سید محمد غزنوی ابن ناصر علوی، عمادی شهریاری، ابوحنیفه اسکافی غزنوی، سوزنی سمرقندی، عبدالواسع جبلی غرشستانی، ادیب صابر شهاب الدین بن اسمعیل ترمذی، شاه ابو رجای غزنوی، امیر معزی خراسانی، مسعود سعد سلمان، از شعرای معاصر حکیم بودند وسنائی بسابقه همان صمیمیتکه بامسعود سعد سلمان داشته دیوان او را جمع کرده واز این حیث به آن ادیب سخنور معاونت بزرگی نموده وهم جهان ادب این خدمت سنائی را بنظر قدر می بیند، در مورد شرح حال شعرای فوق به تاریخ ادبیات رجوع شود.

مذهب و عقیده حضرت مجدود سنائی

سنائی باستناد همه نوع دلایل مستحکم علمی نرنی تاریخی واشعار منثور خودش که در دست است سنی حنفی مذهب وصوفی باصفا و مرید صادق حجة الحق ، شیخ «ابویوسف همدانی است .

ایشان در سلوك طریقت باداب وسنن طریقهٔ عالیهٔ صدیقیه سلمانیه که بعدها بطریقهٔ فرخندهٔ نقشبندیه موسوم شد ارادت داشتند ، این حقیقت ازطرف فحول علمأ و مورخین ومشایخ بزرگوار وعرفای نامدار تائید وتصدیق شده است .

برای انکه معنی این مطالب روشن تر ساخته باشیم به براهین زیر متشبث می شویم :

وقتی یك متتبع از قعهٔ نگاه انصاف ، درابواب وفصول وحکایات وتراجم آیات کریمه واحادیث منیفه ونکات عرفانی حکیم (۱) درحدیقة الحقیقه ، طریق التحقیق سیر العباد ، عقلنامه وسایر منشآت خجسته حتی مکتوبات منثورش نگاشته آمده بژرف غور وخوض وفحص مینماید می بیند سنائی ، همه جاه یك عقیدهٔ پاك وبی تعصب را دنبال کرده ودربحث توحید وصفات حضرت باری عزاسمه مطابق مذهب امام ابوحنیفهٔ (کوفی) رحمة الله علیه بصراحت لهجه سخن میراند ، درمسایل علم کلام وقتی در اثنای مباحث عرفانی وعشق پاك بآن تماس پیدا می کند براه راست یك دانشمند ومتخلق بفروع و اصول مشرب حقه ماتریدیون کرام واحیانا اشاعرهٔ عظام صحبت میکند - وی ازمسلك اعتزال و ابتداع پیهم نکوهش کرده وصفای وجدان خودرا درهمهٔ مولفات فرخندهٔ خویش مکرر باثبات رسانیده است .

حکیم - درمثنوی بهرام وبهروز عقاید سنیه خود راچنین شرح وبیان کرده است :

کای برادر خدای را بشناس	که جز او نیست کس سزای سپاس
عالـم ذی اراده حی قدیـم	متکلـم دگـر سمیع و بـصیر
ابـدی بلانهـایـات اسـت	ازلـی بـلا بـدایـات اسـت
ذات پاکش منزه ازچه وچون	حدوصفش زکم وکیف بیرون
ذات بیچون برون زچون باشد	کنهش از عقل مابرون باشد
هرچه آن بـگذرد بوهم وخیال	غـیر آنست ایـزد متـعال
اونـه جسم و نه جوهرو نه عرض	نه در افعال اوعرض و نـه غرض
همه افعال اونه بیش و نـه کم	پـای تاسر مصالحست و حکم
رازق هرچه هست روزی خوار	خـالق جن زانس وماهی و مار
نیك و بد جمله آفریدهٔ اوست	نقش هریك رقم کشیدهٔ اوست

هر چه بینی ززوهٔ افلاک
قلم قدرتش بر نگ وجود
باش توحید را بره جویان
متصل با حضیض مرکز خاک
اندرین صفحه چهرهٔ بکشود
وحده لاشریک له گویان

در توحید گوید :

❀ ❀ ❀

اهل توحید باش وشرک میار
چون خدارا شناختی به یقین
پس بتصدیق حضرت نبوی
پای از دین او بدر ننهی
وز خدا وند چشم رحمت دار
که جز او نیست در زمان و زمین
باش راسخ با عتقاد قوی
سر نهی دین او ز سر ننهی

❀ ❀ ❀

نیست در وحدت خدای چو قیل
تو یقین باش خالی ازشک وریب
دانی او را بهر چه گفت یقین
همه اشیا بوحدت اند دلیل
بر محمد که هست مخبر غیب
مخبر صادق و رسول امین

❀ ❀ ❀

در وحدت وشش مومن به گوید :

پس به شش مومن به آور روی
بزبان شو مقر بوحدت حق
بوجود ملائک و ملکوت
بکلام قدیم لم یزلی
شك میاور بصدق کن اقرار
وانکه تقدیر خیروشر همه اوست
راضی از خیر ما بود داور
خیر وشر جمله زاقتضای قضاست
وانگه را ان غیر صدق راه مپوی
پس بتصدیق دل بگو صدق
بر رسولان ساحت جبروت
معترف شو بر غم معتزلی
بثواب و عقاب روز شمار
خیرو شرهرچه او کند نکوست
نیست امار ضای او در شر
گرچه تقدیر شد گناه از ماست

❀ ❀ ❀

چون یقین تو شد بایمان تام
مبتنی بر حدیث خیر الناس
اولین رکن اوست بی اکراه
هم گواهی دهی به نیت راست
روی نه در عمارت اسلام
این بنا را مخمر است اساس
گفتن لا اله الا الله
که محمد رسول خاص خداست

بهمین طور سنائی هر پنج ارکان اسلام را که مراد از کلمهٔ توحید

نماز، روزه زکوة وحج خانه کعبه است بشرحیکه فقهای مذهب مهذب حنفی شرح دهند، از ارکان مسلمانی خوانده وفرضیت آنها را بر هر مسلمان واجب شمارد.

مسئلهٔ دیدار باری [ج]

در مسئلهٔ دیدار حضرت باری در بهشت وسرای اخرت بمدلول مقدس آیهٔ کریمهٔ (وجوه یومئذنا ضرة الی ربها ناظره) ونه آیهٔ مقدسهٔ دیگر که در قرآن کریم وارد است ونه حدیث منیف حضرت محمد مصطفی (صلعم) وده دلیل عقلی که همه را در مولفات خویش مخصوصاً حدیقة الحقیقه ذکر وتفسیر فرموده اند برخلاف مذهب امامیه وغیره بمسئلهٔ اثبات دیدار حق تعالی در بهشت جداً معتقد است.

درعقلنامه گوید:

ملکا عاشق جمال تو ئیم — منتظر بودهٔ جلال تو ئیم
گر چنین باغ احسن الحسنی است — بنده رابی جمالت این نه حسن است
ما نه مردان باغ و بستانیم — ما نه در بند آب حیو انیم
روضهٔ سبز و آب را چکنم — ما کباب و شراب را چکنم
ما بغیر از لقا نمی خواهیم — ما زتو جز ترا نمی خواهیم
(۱)
ما بدین قدر سرفرو نازیم — ما بتو بیش ازین طمع داریم
لطف باری نقاب بر دارد — در تجلی خطاب بر دارد

در نیاز تو نیست سلوت من
جلوه گردان عروس خلوت من

صفات باری:

نظر به باحکام مذهب امام اعظم (رض) صفات باری عزاسمه نه عین ذات ونه غیر ذاتند چنانچه درکتب عقاید احناف بصورت ایجاز ازین معنی این طور تعبیر کنند:

صفات الله لیست عین ذات — ولا غیر سواه ذوالنفصال

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه «بان لهم الحسنی» ، وزیاده است.

برخی ازاهل ابتداع درصفات باری تعالی از کمال گستاخی زبان بطعنه گشوده
وبمقتضای عقل ناقص طریق ضلال بیموده‌اند. سنائی درینمورد قدم بقدم سنت نبوی ومذهب
حنفی رام رفته واین موضوع رااز استوا ونزول آغاز وچنین تفسیر کرده اند :

نیست شکی در استوا ونزول   لیك عقل از حقیقتش معزول
(1)
اصبعینش بمین و وجه قدم   روز بیان درکش از صفات قدم
از سرذوق جان کنم تسلیم   بحدیث کلام پاك قدیم
هر که عارف بود بذات خدای   نزند طعنه در صفات خدای
اندرو کثرت و تغیر نیست   حاصل کار جز تحیر نیست
گرچه افشای رمز حق غمزیست   گر بدانی شنیدنش رمزیست

حکیم درمقابل طبیعیون متکلم است :

سنائی درردعقاید طبیعیون برطبق استدلال متکلمین کرام مخصوصاً حضرت امام
غزالی رحمة الله علیه سخن می‌راند وبعض ازهمان ادله رادر مورد الزام خصم اقامه
می‌کند که غزالی درتهافة الفلاسفه خودبآن متشبث گردیده ویا بجواب نظام وغیره از
طرف متکلمین درحکمت قدیم نگاشته آمده است . او معمولاً درین موضوع عقاید خود
را درتوحید باری چنین بیان می‌کند :

آیا از چنبر اسلام دایم کرده سر بیرون   ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده مشحون
هواهمواره شیطانی شده برنفس توسلطان   تنت‌را جهل پیرایه دلت‌را کفر پیرامون
اگر دراعتقاد من بشکی تابنظم آرم   علی‌رغم تو در توحید فصلی گوش کن اکنون
آیاانکس که درطبع طبایع مایه پنداری   نهی علت هیولی‌را که هست ابدون بود ایدون
هیولی چیست آئینه است قابل این بدان ماند   که رنج بار بر گوهست و آید ناله گردون
ترا پرسیده خواهم من زشیر بیضهٔ مرغی   چه گفتست اندرین معنی تو ای تلقین افلاطون
سفید وزرد می بینم دو آب اندر یکی خایه   وزان یك خانه چندین گونه مرغ آید همی بیرون
نگوئی ازچه معنی گشت پرزاغ چون قطران   ز بهر چه دم طاوس زدین شد چو بوقلمون
تفکر کن یکی درخلقت شاهین ومرغابی   نگوئی ازچه معنی راست این زان سان وان زانسون

بهمین طور سنائی آثارمختلفه قدرت‌را مسلسل ذکرنموده بعد در مقام پرسش می‌برآمده
دگر گوید :

اگرعلت طبایع شد وجود جمله پس چون شد   یکی قابض یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون
ازانگور است وخشخاش است اصل وعنصر هردو   چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون
همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند   نه افلاطون نه غیراو به زرق وحیله وافسون

(1) اشاره بحدیث شریفه « قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن »

مگر همچون خداوندی که فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء مهین و از گل مسنون
خداوندیکه دایم هست اصحاب معاصی را جناب فضل او مامن عذاب عدل او مامون
همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شك تعالی ربنا میگو میدان وصف از بیچون
کلامش همچو وعدش حق و لیکن گفت او مشکل
صفاتش همچو ذاتش حق و لیکن سر او مخزون
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در آزر
که رویا نیدهم جز وی زخاك تیره آذر گون
همیشه درد گنا ها نند و گنا هان عذر ماز پشان
چو آن صابون که از جربو دجربو برد صابون
سنائی در برابر عدالت خدای عظیم بفضیلت اعتبار میدهد، نه به نسب
واین خود اساس مذهب ابوحنیفه کوفی بود واز ینجاست، که خلافت را
تعدیم بخشیده و نائل شدن بآنرا، منوط بر فضیلت واتفاق امت میدانند وی
فرموده است:
زنی کو عدت دین داشت آنجا مرد وار آمد
تنی کو مدت کین بود با وی کی بود یکسان
حسن از بصره بر بیند و لیکن در بصر افزون
بدن در کعبه بر آیند لیکن در نظر نقصان
ز یثرب علم دین خیزد عجب اینست در حکمت
که صاحب دولتان آیند از بنیاد ترکستان
صهیب از روم می تازد بعشق مصطفی صادق
هشام از کعبه میسازد صلیب و آلات رهبان

دلا زانجا که انصاف است خود از روی دل خیزد
تو تا آنجا که اعلام است از کعبه بود نقصان

نه از ترتیب عقل آید سخن در خاطر عیسی
نه بر تقریر حرف آید معانی در دل فرقان

ز هول سیل عالم پر شده ایمن ز آب کشتی
ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت تن کنعان

سنائی درهٔ سنت را باعث فلاح خوانده وفقیه را بتیغ وفقیر را بسوهان تشبیه کند، و گوید بجز پیروی معانی قرآن وترك خودی جد وجهد سالك بجای نرسد، درراه رسیدن بحق رسن قرآن بهترین مربط ووسیله موصوله است او گوید:

مترس از دره سنت تو ئی بی پای چون امن   چرا اندر شهٔ راه عشق بی سر چون گریبانی
فقیه ار هست چون تیغی فقیر ار هست چون سوهان   تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه سوهانی
برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو   ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
تو ای مقری بمکر خود را مگو از اهل قرآنم   که از گوهر نه آگه که مرد صورت و کانی
با خماس و باعشار و باد غام و اماله کی   ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی
رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن بر آئی تو   که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را   تو چون زین خواجگی خوبی مگو کو شرم عثمانی
اگر راه حق بایدت ز خود خود را مجرد کن   از یرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
(۱)
زبهر اینچنین راهی دو عیار از سر پاکی   یکی زیشان انا الحق گفت دیگر گفت سبحانی

سنائی: درراه وصول بحق قطع همهٔ علایق دنیوی را شرط شمرده وتا از محبت غیر الله تجرید تام حاصل نشود، از طاعت نیز فایده وثمری بدست نمی آید این همان خضوع وخشوع است که مذهب به آن ارشاد می کند، وحضرت علی کرم الله وجهه آنرا نیك تعریف فرموده اند.

عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی یک نفس   کو ز علت تیرگی دارد، ز آفت ابتری
اندران عالم نیابی محرمی مر جانت را   جز خصال عمری وجز سخای حیدری

(۱) کنایه از حلاج وشیخ بایزید (رح) است.

آنچه «لا» بود کردتاد برنتابی ز آن همه ‌ ‌ ‌ والله از یکدم زالاالله هرگز برخوری
گر هوای نفس حوری از در دین درمیان ‌ ‌ ‌ یا براهیمی مسلم باشدت یا آذری
خاک از انصاف دادن اینچنین شد محترم ‌ ‌ ‌ تیغ نفرین خورد بر سر آتش ازمستکبری
با چراغ شرع رفتن در رهٔ دین کور وار ‌ ‌ ‌ همچنان باشد که بی خورشید کردن گازری

سنائی : عقیده را که براساس سنت نبوی و دین الهی مبتنی نباشد ، بدعت خوانده و ازان جداً نهی می فرماید :

تو راه دین ایزد را نمی یابی و گر یابی ‌ ‌ ‌ هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی بدعتی باشد ‌ ‌ ‌ نیابی خیر از دینی که اندر وی خطا یابی
چو با بدعت روی زینجا بدان میدان که در محشر ‌ ‌ ‌ زمانت بر در دوزخ تو سیلی و قفا یابی
اگر با دین پیغمبر ز دنیا رخت بر بندی ‌ ‌ ‌ ز ایزد خلد حور العین و آمرزش عطا یابی
سنائی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد ‌ ‌ ‌ تو علم دین ایزد جوی تا چون او سنا یابی

❀ ❀ ❀

سنائی ، نظر بمطالعه آثار فرخنده اش در بیان حقیقت تماماً پیرو مذهب و مقلد محض است وی در اثنای ارشاد مسایل از حدود مقررهٔ مذهب نمی گذرد ، و بهمان اندازه سخن میراند که امام اعظم و اشاعرهٔ کرام و ماتریدیون عظام ارشاد فرموده اند .

حضرت بر علیه یکی از علمای معاصرین که مدعی اجتهاد بوده چنین تعریض کند :

ای بمانده بموجب سر بر مرادی ‌ ‌ ‌ همه ساله در معنی اجتهادی
نه در حق خود مر ترا اتر [illegible]؟ ‌ ‌ ‌ نه در حق حق مر ترا اعتمادی
ز حرص دو روزه مقام مجازی ‌ ‌ ‌ بهر گوشهٔ کرده ذات العمادی
نبود [illegible] دایم اندر تفکر ‌ ‌ ‌ که گر زن ترا چون بر آید مرادی
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی ‌ ‌ ‌ که بر بادهائی باشدت استنادی
[illegible] رسیدن بتحقیق معنی ‌ ‌ ‌ تمنی کنی با چنین اعتقادی
ندانی تو و یحک این قدر باری ‌ ‌ ‌ که جائی دو معیت باشد فرادی
تو گر راه حق راهمی جوئی اول ‌ ‌ ‌ طلب کرده باید سبیل الرشادی

سنائی در توحید حضرت باری تعالی باندازهٔ مستغرق است که هر چیزیکه او را از یاد حق بخود مشغول کند آنرا بت خوانده و میفرماید :

هر چه یابی جز هدی آن دین بود در جان نگار ‌ ‌ ‌ هر چه بینی جز خدای ، آن بت بود در هم شکن
در دو قبله در رهٔ توحید نتوان رفت راست ‌ ‌ ‌ یا رضای دوست باشد یا هوای خویشتن

تا آنکه درطی این طریق بمرشد کامل احتیاج نشان میدهد و گوید:

دست درفتراك صاحب دولتی زن تا مگر   وارهاند مرترا . . . . . دیگر فرماندهند

سنائی — درمدح آنحضرت (صلعم) قصاید مفصلی دارد وچنان معلوم می شود که ارادت او بخواجه هردوسرا محمد مصطفی (ص) بدرجه عشق حاد انجامیده است دریك قصیده نعتیه چنین عرض ارادت کند:

برسما داود چو میکائیل وهم چون جبرئیل   برزمین دارد چو صدیق وفاروق خدم

عالم ارهجده هزار و صدهزار است ازقیاس   نیست اندر کل عالم اچنو یك محتشم

باقلم باید علم تا کارها گیرد نظام   او علم بفراخت اندر کل عالم بی‌قلم

ازریاحین سعادات وگل تحقیق وانس   صدهزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم

ازدم صمصام ورمح چاکران خویش کرد   هرعجم را بی‌ملوك وهرعرب را بی صنم

مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان   آنکه یزدان مرورا بگزیدا زکل امم

ازجلال وجاه واقبال خدای لم یزل   نام او با نام خود کرد ست پیوسته رقم

مصطفی نبی مجتبی صاحب شریعت کشف ازانله   نیست او را بدرادای وحی ایزد متهم

سرور هردوجهان وکارساز حشر ونشر   آفتاب دین محمد سید عالی همم

این قصیدهٔ طویل است وسنائی دران حق ارادت ونعت را ادا نموده است.

همچنان حضرت دروصف ومنقبت حضرت مطاع بزرگوار خود ابو حنیفه کوفی امام اعظم قصاید غرای دارد که ازروی آن پری عشق بمذهب استشمام میتوان کرد وقتی درسفر حج وارد بغداد وبزیارت مرقد آن چراغ امت مرحومه فایز گردیده است شوری درباطن حضرت مجدود پیداوهان ذوق و وجدرا چنین شرح دهد:

وقت آن آمد که با مردان سوی میدان شویم   یکره ازایوان برون آئیم برکیوان شویم

غم غبار شهر زانسی بس روزی که ما   ازهرات ومرو طوس وروسوی همدان شویم

ازپی بغداد و کرخ و کوفه وانطاکیه   زهره احلو اشود آن شب که در حلوان شویم

چون بدار الملك عباسی اما می آمدیم   تازه رخ چون برگ وشاخ ازقطرهٔ باران شویم

ازبرای حق صاحب نعمت اندر تربت   جان فدم سازیم سوی تربت نعمان شویم

این قصیده طویل است.

که م سنائی خودی وعلایق مادی را حایل وصال محبوب خواند وزمانیکه نفس منقاد امر روح گردید آنوقت شاهد حقیقی پرده ازجمال پاك برمیدارد وکار تمام است او گوید:

مرد باش و بر کنار ازهفت گردون پای خویش   تا شوی رسته ازین افسانه‌های قیل وقال

چون مصقل گشتی ازاحداث نفسانی بروح   دست تقدیر از تعالی گو بدای سبد تمال

چون بترك نفس گفتی پس شدی او را یقین
چون زخود بیزار گشتی روی بنماید جمال

بنهائی :

در منقبت جمال الاسلام محمد خطیب عمید بر عقیده گروه جبریه و قدریه تعریض نموده و از حنبلی و مالکی نیز متحوب آدمی کند که گویا خود پیرو مذهبین بوده است و فرماید :

آنچه بر صورت پرستان هر کی کردی عیان
هیچ دو زن بیش ازان معنی ندارد جز خبر
حنبلی چون دید حشمت چشم او زند همچو سیم
مالکی چون دید روئت روی وشد همچو زر
از بی احیای شرع و معرفت کردی جدا
تیر کین از اصحاب جبر و خیر کی ز اهل قدر
این کنون الحمد لله نقش دارد در نگین
وان دگر ز ایاك نعبد حلقه دارد بر کمر
در هری این ساحری دیدی بترك روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تو دو روس و خزر

سنائی این حدیث مشهور حضرت سید عالم (صلعم) ... ثم ستفرق امتی الی ثلاثة و سبعین فرقة ... الخ مطابق مذهب اهل سنت عیناً همانطوریکه در تتمهٔ (اخر یوسف) شرح و تفسیر شده ، در یك منظومهٔ شیوا افاده نموده و گروه ناجیه را نیك تعبیر و تعریف کرده است ، آینده به آن اشاره خواهیم نمود .

وی در کتاب عقلنامه خویش باینکه خود هم مرید شیخ کامل و استاد

عملی بود اعتراف مینماید ولی اسم مرشد خود را ذکر نکرده است چنین فرماید :

پیرمان جمله چشم و گوش بود	محرم راز پرده پوش بود
از ته دل بود بحق یکرنگ	صافی از رزق و حیله و نیرنگ
باده از جام شرع خورده بود	خدمت پیر خویش کرده بود
بعلایق نباشدش بسا زار	و ز خلایق نباشد ش آزار
اینچنین پیر، پیر باید خواند	باوی اسرار غیب شاید راند
از سخنهاش کیمیا سازند	خاک پایش بتوتیا سازند
طالبی گر مرید حق باشد	راغب من مزید حق باشد

خویشتن را بدو کند تسلیم
همچو مرده بمرده شوی یتیم

مهم اخلاق : این موضوع نهایت مهم ومورد بحث ادیان سماوی و تتبع فلاسفه و متصوفین کرام قرار یافته است باختصار : عیسویان اخلاق را در مفاد این حدیث حضرت عیسی «ع» منحصر میدانند که گوید : «محب یکدیگر باشید » فلاسفه این گفته سقراط (خودت را بشناس) سرمنشاء اخلاق بشری تصور می کند، ولی از روی حقیقت دین مقدس اسلام همچنانکه خاتم ادیان مرسلهٔ الهی جل شانه قرار گرفته انجام دهندهٔ خوبیهای اخلاق نیز میباشد حضرت محمد مصطفی فرماید « بعثت لا تمم مکارم الاخلاق» پس ثنائی نیزد. اخلاق بر سائر صدق، صفا تماماً پیرو اقوال و اعمال حضرت سیدنا محمد مصطفی (صلعم) بوده در ضمن نعت های مسلسل خویش اخلاق ستودهٔ حضرت نبوی (صلعم) راشرح وتفسیر کرده خودش را پیوسته متخلق باخلاق النبی آراسته وپیراسته است ،

سنائی بامتثال این حدیث مقدس حضرت رسول الثقلین « ظن المومنین خیراً » از دورنگی بدبینی، غمازی، عیب جوئی، اضرار وآزار غیر به کلی بیزار است، وی بمقتضای مسلك تصوفی خویش خوب وبد، زشت و زیبا را نقش قلم صنع دانسته بنام عشق بکوبدین خوش بین و از همه ستایش میکند او گوید:

تو که هی کر کسی فکنده اوست	با همه عیب بنده بنده اوست
چند تفسیر بی بیان کردن	چند تکفیر بند گمان کردن
همه در بند کی بیك داغیم	همگنان میوه های یکباغیم

ازجمله آنچه دراخلاق بقول وفعل حضرت امام اعظم استدلال میکند یکی هم منظومهٔ زیر است:

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت	صفهٔ عقل خویش را چون سفت
که سفیهی چوداد دشنامش	گشت خامش ز گفتن خامش
گفت زین ژاژ اوچه آزارم	آنچه او گفت بیش ازآن دارم
گرچنانم بشویم آن ازخود	ور نه ام با بدی چکویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم	ور نه چه او چه من چو بد گویم
آنکه زهرت دهد بدوده قند	و آنکه از تو برد بدو پیوند

شهود — وجود

در تصوف اسلامی دو عنوان بالا که عبارت از شهود و وجود است نظر را جلب میکند، ولی تعریف وفهمیدن معانی این دو مرتبهٔ عالی عرفانی قدری پیچیده ومشکل است که بجز متصوفین عالی مقام دیگری ازعهدهٔ فهم آن کماهی برآمده نمیتوانند، متصوفین کرام مشایخ عرفان را به شهودیون ووجودیون از هم فرق میکنند پس حضرات منسوب به گروه اول بهم بوجود

خالق یکتا نذات که بذات خود واجب الوجود، واز ابتدا وانتها، نقصان وزو آل منزه است، اذعان دارد، وهم بوجود ممکن الوجود باسم اعیان محدثه و کائنات دیگر، نیز اعتراف داشته، وجود کائنات را دلیل اثبات وجود واجب الوجود، میدانند، و گویند اعیان محدثه مظهر تجلی صفات باری وبرهان وحدت خالق یگانه میباشند، ودر بطرد تعینات اقرار بقول معروف تصوفی (همه از و است) را تطبیق مینمایند.

حضرت شیخ بهاوالدین نقشبند وامام احمد سرهندی صاحب مکتوبات درراس این دسته استاده اند.

گروه دوم: که عبارت از وجودیون باشند، اینها، گرچه مطلق وجود را سه مرتبه میدهند، ولی بجز وجود واجب الوجود (ج) ازممکن الوجود حیثیکه به آن وقوع وجود دهند، انکار دارند، برای درك مطلب مثل می آرند، همچنانکه ستارگان در وجود خورشید نیست ونا بود میگردانند، وبجز خورشید کدام ستارهٔ دیگر دیده نمی شود، اعیان محدثه نیز در پرتو انوار صفات ذاتی واجب الوجود وجود خود را چنان می بازند که عرف آنرا قطعاً نه تصور کرده میتواند ونه تصدیق.

ومعتقد اند: هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی» این جوانمردان به تعدد عدد نیز قابل نیستند، وبرای اینکه موضوع را بفهم نزدیك ساخته باشند، عدد را نیز به (واحد) یك تحدید کنند، و گویند عالم اعیان نتیجهٔ تکرار عدد واحد است وبس:

سنائی: گوید نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد

بیدل گوید:

نه گنجد درد احد غیر از احد هیچ یکی دریك کم است اینجا عدد هیچ

این تحدید ظاهر برای اینست که ایشان بجز خدای یگانه بوجود اعیان وممکنات اعتراف ندارند :

از همین جا مسئله وحدت و کثرت نشئت میکند، و کثرت را بوحدت فانی ومنتهی خوانده باین نتیجه میرسند که (همه‌اوست)

شیخ اکبر محی الدین ابن عربی صاحب فتوحات مکی وفصوص الحکم سر دستهٔ این دسته است .

بدقت میتوان در یافت که موضوع دوم نسبت باول از حیث ماهیت همینقدر فرق دارد که شهودیون بلحاظ شرایع اسمانی و تعاملات و قوانین بشری، بوجود اشیا نیز معترف واعیان را باوجود وجوب وجود واجب الوجود نابود محض نمیدانند و بان وجود ما میدهند یا در شهودیون «صحو» ود روجودیون سکر غلبه دارد.

شهودی است یاوجودی؟

اکنون جان سخن در ینجا است که سنائی در مشرب عرفانی خویش شهودی است یا وجودی ؟

برای حل این عقده وقتی بمطالعه آثار فرخنده حکیم می پردازیم می بینم که سنائی باعتراف خودش، که میفرماید،

چون خدا را شناختی بیقین ... که جز او نیست در زمان و زمین

نه فراوان نه اندکی باشد ... یکی اندر یکی، یکی باشد

در بدایت حال وجودی بنظر میرسد ولي در اثر دوام برینجا هدات وریاضات که لازم حال عارف است، در نهایت بمقام شهود فایز آمده است، ابیات حدیقه، دیوان او ، طریق التحقیق ، عقلنامه وعشقنامه او باین حقیقت گواهی میدهد که گویند .

مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش

تا شوی رسته ازین افسانه های قیل و قال

چون مصقل گشتی از احداث نفسانی روح

دست تقدیر از تعالی گوید ای بیهده تعال

چون به ترک نفس گفتی پس شدی او را یقین

چون زخود بیزار گشتی روی بنماید جمال

درین ابیات سنائی با وجود دریافتن جمال واجب الوجود کردیدن نفس خرد معترف است.

سنائی — در عقاید ظاهری قدم بقدم حضرت امام المتکلمین غزالی رحمة الله علیه طی طریق نموده وچنانکه خودش میفرماید.

هرچه در کیمیای سعادت است بامزیدی دگر درینجا است

منظومهٔ عقلنامه وی بر اساس کیمیای سعادت واحیاء العلوم حضرت امام غزالی انشاء گردیده است.

ودر بیان معانی عرفانی باقوال واعمال مشایخ متقدم مانند جناب حسن بصری، ابوالحسن نوری، شبلی، جنید، شیخ بایزید بسطامی وغیرهم رحمة الله علیهم اجمعین استدلال ورزیده وجود شیخ کامل ورهبر صادق را در طی طریق سلوک لازم دانسته است چون معتقدات سنائی درین مشرب از معتقدات آن بزرگواران تشکل کرده لذا پیروی او از افکار مشایخ متقدم بالعموم، از معتقدات پاک و بی‌آلایش او نمایندگی میکند.

ادلهٔ تاریخی:

چیزیکه کبار مورخین ومشایخ کرام ومحررین تذکره ها مانند غوث الثقلین شیخ سید عبدالقادر گیلانی در غنیة الطالبین ومولوی جامی در نفحات الانس وشهزادهٔ محمد دارا شکوه در سفینه نسبت بهویت مسالک عرفانی حکیم واینکه پیرو مذهب حنفی وطریقهٔ عالیهٔ صدیقیهٔ سامانیه ومرید حضرت شیخ ابویوسف همدانی فقیه ومحدث و مرشد زمان خود بوده، نگاشته اند اظهر من الشمس ومجبور نیستیم تمام آن اسنادرا در ینجا جمع ودر تحصیل حاصل قلمفرسائی کنیم، تنها درینجا قسمتی از توضیحات علامه عبداللطیف بن عبدالله عباسی را که درمقدمهٔ حدیقة الحقیقه نوشته و انرا از روی چندین نسخه معتبر تصحیح کرده است بدون اطالهٔ کلام می نویسیم:

مسود این حروف ومحرر این سطور عبداللطیف ابن عبدالله عباسی راچون از تصحیح وتنقیح وتوضیح غوامض لفظی ومعنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نورالله مرقده بعنایت

ایزدی فراغ حاصل شد و از سده نازده که اقل العباد تصحیح داده و از شرح و فرهنگ آن تنها با طراف عالم منتشر شد بخاطر ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقه و مثنوی معنوی اجمال و تفصیل یکدیگر است و حضرت مولوی در مثنوی میفرماید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

درغزلیات آنحضرت واقع شده:

عطار شمع بود سنائی دو چشم او　　ما از پی سنائی و عطار آمدیم

ودرمثنوی بسیار از ابیات (الهی نامه) که عبارت از حدیقه باشد.
تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی درمیان این دو بزرگ محقق است، و خادم یکدوست، دوست و خادم دوست مخصوص خود میباشد بذمه خود لازم و واجب دید که پای سعی واجتهاد دروادی تصحیح و تنقیح و تشخیص لفظ و معنی حدیقة الحقیقه مهما امکن بفرماید، و گوید:

چون خدمت حکیم بعداز نظم حدیقه مسودات خودرا بملازمت حضرت ولایت مرتبت شیخ ابویوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بوده و بقولی بخدمت برهان الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی الملقب به بریا نگر به قبة الاسلام بغداد فرستاد ند که بنظر اصلاح درآورده ترتیب لایق دهند و بواسطهٔ بعض موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماندتا از مکمن توجه ارشاد پناهی حسن ترتیب بظهور رسد، بنابر استدعای طالبان حکیم هم ترتیبی دادند و ازانکه مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد ودرترتیب چنان اختلاف بهم رسید که دو نسخه باهم موافق یافت نمی شد، و تصریح کند. بمقتضای جوینده یابنده بود، مسموع گشت که نواب مغفرت پناه میرزا محمد عزیز کوکلتاش مخاطب بخان اعظم سنه الف هجری مبلغ معتدبه بخطهٔ غزنین فرستاده حدیقه صحیحی که بخط قدیم بود جهتهٔ تحقیق بعض الحاقات از سر قبر حضرت حکیم در آوان حکومت گجرات صانها الله تعالی عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه بحسب تحریر قدم زمانی داشت یعنی بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند ذرهٔ نحیف در سنه سبع وثلثین والف هجری که بعد از شتقار شدن بندگان حضرت غفران پناه جهانگیر بادشاه جعل الله الجنة مثوٰه بدارالسلطنه لاهور رسید همین حدیقه قدیم را اصل قرار داده مرتاً بعد اولی درمقام تصحیح اینکتاب برآمده باتفاق جمعی از یاران سخن دان نسخ متعدد مرافراهم آورده شروع درمقابله ومذاکره نمود تا کار تصحیح ما تمام نفاست انجام شد. وتحقیقات بر حدیقه را علیحده هم مدون ساخته (بلطایف الحقایق من نفایس الدقایق) موسوم گردانیده ، علامه رادم بهقدامت وصفای این حدیقه از الحاقات به تقریر خود ادامه دادهٔ در مورد حدیقه ومثنوی و بزرگی و مقابسه این دو شخصیت روحانی ما چنین قضاوت کند:

امانظر بحال وقال حضرت مولوی که نموده می شود گنجایش تفرقه و تمیز دربن دورتبه نیست از شیر تابشات که هردو دریک ظرف مخلوط وممزوج باشند کرا یارای تفرقه وتجربه تواند بود، پس میانهٔ این دو کتاب عموم وخصوص مطلق تواند قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد وحدیقه اخص ـ زیرا چیزیکه درحدیقه است درمثنوی باشرح وبسط تمام یافت می شود ، وآنچه درمثنوی است درحدیقه جز بطریق اجمال وایجاز نتوان یافت پس حدیقه رابمنزلهٔ متن ومثنوی را بمثابه شرح گوئیم ، هم میسزد ، واگرگوئیم که طرف قال ورتبهٔ شعری حدیقه رجحان دارد وجانب حال مثنوی اقویست هم خالی ازجراتی وجسارتی نیست چنانچه درمناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاوالدین بحري منقولاست که حضرت مولینا روزي فرمود : هرکه به سخنان عطار مشغول شود و سخنان سنائی رابجد تمام مطالعه کند برسر سخنان ما واقف شود ، غایتش اینقدر می توان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی راجح وآن صحو در حقیقت عین سکر است واین سکر عین صحو .

این بود مختصر نگارش علامه عبد اللطیف عباسی که آنرا در اثبات مرام بسنده میدانیم ـ خود کتاب در کتابخانه معارف افغانستان موجود است .

اشعار منظوم ومنثور خود حکیم غزنوی :

جای بسی ممنونیت وخوشی است که حکیم بزرگوار ما، مذهب ومشرب و مسلک تصوفی خود را درآثار پرانوار خویش بوضاحت بیان کرده وچنان اسناد مقنع ومسکت از خود بیادگار گذاشته است که الحاق وپیوند مقابل تمام این وثایق به هوا جهٔ سحر واعجاز شباهت دارد حتی کسی که بسبب قلت معلومات ازمحاکمهٔ مضامین مندرجه کتب او کاداین برچه عقیده است؟ عاجز هم باشد حقیقت رادرمی یابد .

حکیم نخست در حدیقه از ص (۲۳۷) تا (۲٤۹) ازحضرت ابو بکر صدیق (رض) منقبت گفته که باین مطلع اغاز می شود :

در زبان صادق وزجان صدیق　　　چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق

۲ ـ درمنقبت عمر فاروق (رض) ازصفحه ۲٤۹ تا (۲۵۸) منظومهٔ سروده است که باین مطلع اغاز مي شود:

آنکه طه طها را تش داده　　　آنکه یسین اما رتش داده

۳ ـ در وصف عثمان (رض) از ص(۲۵۹ تا ۲٦٤) منظومهٔ مفصلي انشاد نموده که باین مطلع اغاز می شود .

عین ایمان که بود جز عثمان　　　حجت این الحیا من الایمان

٤ ـ دروصف علي (رض) از ص ۲٦۵ تا ۲۷۸ منظومهٔ مفصلي گفته است ودرآغاز متذکر است :

قال النبی(ص) انا مدینة العلم ابوبکر اساسها ، وعمر جدارها وعثمان سقفها و علی بابها »
در دیوان قصاید خودچنین فرماید :

۱ — در مدح طاهر ابن صاحب دیوان گوید :

آنکه مرملك ملك رازنکورائی وداد | راست بنهاد چودرعمرخودازعدل عمر

۲ — در منقبت چهار یار کبار فرماید :

جزبدستوری قال الله یا قال الرسول | جان مده ، فرمان مبر ، صحبت مکن حجت میار
چار گوهر ، چار پایه عرش شرع مصطفی است | صدق و ، عدل و ، شرم و ، مردی کار این هر چاریار
چار یار مصطفی را مقتدا دان و بدان | ملك اورا هست نوبت پنج و ، نوبت زن چهار
پاس خود ، خود دار ، زیرا در هوای تر هوا | یا صبا نت راتره کوکست ومیوه کو کنار

۳ — در ردیف دیگر گوید :

رایت نصرمن الله چون برد اندر عرب | آفتی برزد بحال شهر یاران عجم
خاك پای نوذ راو به زنود رصد هزار | نعل نعلین بلال او به از صد رو ستم
چو چرخ معظم آمد ازوی در رکوع | طارم ایوان کسری شد زجاه او بخم
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان | یاد کرد اندر کلام خودنه افزون و نه کم
صادقین بوبکر بود و قانتین فرخ عمر | متقین عثمان ، علی مستغفرین آمد بهم

۴ — در وصف عشق فرماید :

خاك پای مرکب عشاق را ازروی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنم
بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بوهریره وار دست صدق در انبان کنم
سوز سلمان و ، و در دبو ذری را برگزیم
وانگهی نسبت درست از سنت وایمان کنم

۵ — بهمین قرار نظر به دیوان خطی دست داشته ماو دیوان چهاپی تهران حکیم راجع به امام اعظم نه تنها در یك قصیده بلکه در چندین قصائد منقبت گفته وآن امام همام را سراج امت لقب داده است همچنان

از اغاز دیوان تا انجام آن در قصائد غزلیات مقطعات مختلفه از هشتاد تا یکصد جای تقریباً از چهار یار کبار مخصوص شیخین (رض) وصف بسزا کرده ودرمابین خلفای اربعه (رضوان الله علیهم اجمعین) مرتبت ودرجت مقرر داشته اند مطالعه کنند.

٦ــدر وصف سراج امت گوید:

ای خبر دهنده موحد پاکدین هوشیار
از امام دین حق یك حجت ازمن گوش دار
آن امام کو بحجت بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان شرع زو آمد ببار
آنکه درپیش صحابه فعل او گفتی رسول
تا قیامت داد علم او خلایق را قرار
شمع خواند عمر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امتان او سه بار
چون پدید آمد بگونه بو حنیفه تاج دین
آنکه شد ازعلم او دین محمد آشکار
گفت بوبکر ای محمد ازدو فاضلتر کدام
گفت عمر آنکه دین حق بدوشد آشکار
شمع جنت زان بود عمر که درجنت بود
امتم راشمع یکسرشمع شان باشد به کار
گفت گر دیابیتم هفتاد وسه فرقه بهم
بود نزان یك فرقهٔ تو دیگران مرجع بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنت است

ماجدو اهل هوا ازوی بود مقهور وخوار

*　　*　　*

این قصیده (۹۷) بیت دارد که همه در وصف امام اعظم است و سنائی آن را وسیله آمرزش خود خوانده است .

۷ـ درجای دیگر بعد از وصف خلفای اربعه چنین گوید :

دین چو بگذشت ازین جوان مردان

خلق در دین شدند سرگردان

همه را بازرای نعمانی　　آشتی داد با مسلمانی

بود درزیر گنبد ازرق　　حجت صدق در محجت حق

۸ — در ردیف دیگر گوید :

رفت سید از جهان وچند مشکل کرد حل

بوحنیفه رفت زود زگرد عالم قال ماند

۹ ـ در حدیقه فرماید : (ص ۳۰۰)

آفتاب سپهر معروفی　　بدر دین بو حنیفۀ کوفی

همه را از پی صلاح جهان　　مغز سنت نهاده اند رجان

۱۰ ـ در دیوان خود گوید :

سپر ندارم در کف بدفع تیر فلك　　چوایمنم که طریق سدادمی سپرم

زچارسوی ملامت بشاهراه نجات　　چهار یار پیمبر بسند راهبرم

۱۱ — درجمله قصایدیکه در مرو سروده در یك قصیده چنین گوید :

گر عروس شرع ودین از رخ براندازد نقاب

بی خطا گردد خطا و بی ختن گردد ختن

سنی بیدار شو تا زنده مانی زانکه هست
هر چه جز دین مردگی و هر چه جز سنت حزن
دیده در چشم سینائی چون سنائی باد تیز
گر زمانی زندگی خواهد سنائی بی سنن
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل
فخر دارد خاك مرو امروز بر در عدن
۱۲ - در نوبت آموختن علم سنت و ترك فلسفه گوید :
صدق بو بکری وحذق حیدری کردی رها
پس دل اندر هزهٔ فرعون وهامان داشتن
۱۳ - دو محل دیگر مخالفت سنت را سخت‌تر دید کند و گوید .
آیا از جنبر اسلام هایم کرده سر بیرون
زسنت کرده دل‌خالی زبدعت کردهٔ مشحون
هزا هموا رهشیطانی شده برنفس تو سلطان
تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون
۱٤ - سنائی دو قصیده بالا بمسئله وحدت‌الوجود تماس کرده - بعد
عقاید حسنه خود را چنین افاده کند
وز ان اصحاب پیغمبر عتیق وعمر وعثمان
علی و سعد و سلمان صهیب از جملهٔ مفتون

* * * *

۱۵ - سینائی دو وصف ابو یوسف همدانی مرشد بزرگوار خود درین دیوان
خطی که مادار یم قصیده طولانی دارد که ازان چند بیت درزیر
اقتباس شداو فرماید:

خورشید زمین یوسف احمد که زخاطر
حل کرده مشکل تقدیر سمائی
آن شاه امامان که عروسان سخن را | از تربت اوست بهر روز روائی
چون عمر خطاب سر سنت و دینی | چون حیدر کرار در علم سخائی
مجدود در شد دریافت سنا از اثر لطف | از ذکر تو و فیض تو مجدود سنائی

* * * *

۱۶— در یکی از غزلهای خطی دیوان از اصحاب کبار (رض) چنین وصف کند.

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب | جور رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بو بکر در صدق صواب
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یا که چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
یار سائی کو که در محراب و مسجد بی گناه
از غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین
در صف صفین ستم ز لشکر مروان کشد

* * * *

در دیوان سنائی طبع تهران چهار بیت انوری که در ذم بنی امیه است، ودر ص ۳۲ ج ۳ روضة الصفا باسم انوری طبع شده است؛ باسم سنائی سهواً بچاپ رسیده، گرچه سنائی نیز به بنی امیه خوشبین نیست اما این ابیات از انوری است.

۱۷ – حکیم درمدح بهرامشاه چنین گوید :

امروز دریندور دریغی که نخورد هیش ... ازعدل تو یك سو خته برعدل عمر بر

۱۸ – حکیم درمدح حسن غزنوی فرماید :

دوری از جهل همچو علم علی ... پاکی از جور همچو عدل عمر

۱۹ – دریك قصیده دیگر گوید :

آنکه مرملك مالك راز نکو رائی وداد

دست بنهاد چو در عمر خرد از عدل عمر

۲۰ – درمحل دیگر فرماید :

تنم زجان صفت خالی است من بصفت

بجان وصورت چون چهار پای جانورم

زچار سوی ملامت بشاهراه نجات

چهار یار پیغمبر بسند راهبرم

۲۱ – درمحل دیگر از دیوان فرماید :

باخرد گفتم که فرعی بهتر ازاصلی شود

گفت آری چون ز آن فرق اتفاقی ضم شود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی

گفت آنحرفی که ضعفی یافت آن مدغم شود

گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم پس چون برید

گفت زمردکی سزای دیدهٔ ارقم بود

گفتم ای عثمان بما گه گشته غوغا شدی

گفت خلخال عروس عاشقان زآندم بود

گفتم ای حیدر می از ساغر شیران بخور

گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم بود

ای سنائی از دل و جان گری وصف مصطفی

تا تن آسوی سپهر بر تو بنز سالم بود

* * *

۲۲- در مدح احمد بن یوسف بن احمد الحدادی گوید:

کسان دین را مایهٔ همچون بدنرا پنج حس

لشکر مرملك عزرا چون نبی و اچار یار

آهوی خود پیش افقد مرد باید چون عمر

چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار

۲۳- درجای دیگر گوید:

آری بزخم ملرا بوبکر صبر کرد تالاجرم وزیر نبی گشت و یارغار

۲۴- در یك قصیده مطول خرد فرماید:

مسجد حاجتروای را مجو اینجا که نیست

راه سنت گیر آنکه مسجد حاجتروا

کسان نجات و کسان شفا کار باب سنت جسته اند

بو علی سینا ندارد، در نجات و در شفا

۲۵- امام علی بن هیصم شیخ لاسلام مذهب حنفی سنائی را دریك قصیده مکمل مدح کرده مطلع آن اینست:

سنائی سنائی خرد را سزاست جمالش جهانرا کمال و بها ست

سنائی در جواب این قصیده چنین فرماید:

سنائی کنون با ضیا و سناست   که بروی زسلطان سخت ثناست

* * *

هر گاه بیشتر تتبع شود ، حضرت مجدود سنائی غزنوی در تمام اشعار مطبوع و خطی خویش عقائد سوچه پاك خود را بدین تعصب به کدام منکرین بالفاظ صریح وعبارات قوی وزنند اظهار کرده ، واز دورنگی و کننده سخت بیزار است وآنرا با صراحت لهجه تقبیح مینماید او گوید .

۲۶ - هر که چون کاغذو قلم باشد   دوزبان ودوروی گاه سخن

همچو کاغذ سیاه کن رویش   چون قلم گردنش بتیغ بزن

۲۷ - حکیم برفتنه انگیزان وتفرقه اندیشان بچنین الفاظ تعریض کند :

چند تفسیر بی بیان کردن   چند تکفیر مومنان کردن

گر دلت را درایتی بودی   وز دو رنگی فراغتی بودی

* * *

همه در بندگی بیك داغیم   همگنان میوه های یکباغیم

۲۸ - در محل دیگر فرماید :

هرگز ندیده و شنیده از من این کسی   کردار ناستوده و گفتار ناصواب

نا گفته نماند در بعض اثار که ظاهرا قرنها خارج زمان ومحیط سنائی نوشته شده بمطالعه میرسد که گویا سلطان سنجر سلجوقی بدون تعیین زمان و مکان از حکیم غزنوی راجع بچگونگی عقیده خودش استفساری کرده باشد وسنائی در پاسخ سنجر یك قصیده مطولی انشاد کرده و بسلطان موصوف فرستاده است ، این قصیده که بامحیط واثار وعقیده روشن ویکرنگی ظاهر وباطن رجل ابداً مطابقت ندارد با ین مطلع اغاز میگردد :

کار عاقل نیست دل دربند دیگر داشتن   جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن

غور میکنیم : آیا این پرسش را سنجر در زمان توقف سنائی در خراسان کرده بوده یادر زمان مراجعتش بغزنی ؟

اگر در خراسان باشد ، دران سفر که سنائی در کارنامهٔ بلخ خویش زحمت ها

دیده و در اثر آشوب عمال سلجوقی از اوضاع خراسان شکایت های جان گدازی نموده است .
علاوتاً کارنامهٔ بلخ حکیم با وجود اینکه باتفاق در بلخ سروده شده تماما وقف توصیف خاندان مسعودی وصدور وشهزادگان بافر و دانش آن دودمان است ، وی در وصف سلطان مسعود گوید :

هنوز از آن نا پسند و مغضو راست — کز بساط قبول او دور است
در جهان نام عهد مسعود است — تا به مسعود ملك مسعود است
عالمی در پناه او مرحوم — بنده باد اغ او و بس محروم
بر زمین آسمان بنا شر سد — ملك این امت ملك آتش باد
بعد ازین شاهزادگان بینی — ملك پر آفتاب و کیان بینی
بسته برحرب شان رضای ازل — جسته برضر بشان قضای ازل
چون زبودی ز نعل ایشان گرد — سرمه چشم حور باید کرد
پس بدیوان درآو بنگر صدر — تا به بینی یك آسمان پر بدر

حکیم در این سفر از بس رنج و محنت کشیده بهموطنان غزنین خود توصیه می کند که از شهر خود بیرون نشوند زیرا مرد در شهر خویش با نیرو میباشد او فرماید :

خدمت من بشما کسان و کسان — چون رسیدی تو کمیك بر سان
کوی آنها که اهل غزنین اند — همچو نقشش همیشه غزنین اند
از در شهر را ستر مشوید — تا چنو خیره خیره سر نشوید
مرد در شهر خویش با نیروست — دیده هم درمیان شهر نکوست
بهر آبی سفر چه باید خواست — آب را خود سفر سوی دریاست
خاك ذرسا کنی پسندیدهٔ تست — چون بجنبید آفت دیده است
کانچه آمد مرا درین ره پیش — گبر در گور آزان نبیند بیش
تا به بلخ آمدم زغره و سلخ — عیش من بود چون مصحف بلخ

حکیم مدایح خراسان خود را بالفاظ مستکره ومستهجن تردید کرده و از دیو غربت وتطاول ایام بهمت قاضی عبدالحمید بلخی صاحب مقامات نجات یافته چنین گوید :

دیو غربت مرا ببردی آب — گر نبودی عطف امیر شهاب
قاضی عبدالحمید بن علی آن — که خرد راد است و دل را جان

وقتی از بلخ باثر ظلم وتجاوز قاضی اسعد هروی بسفر سرخس مجبور شده ، درراه زادو راحله حتی دستار وجامه اشرا رندان مقرر کردهٔ قاضی اسعد بغارت بردهٔ آنها اوگوید :

بر سر من گماشت رندی چند	همچو او ناکس و زمیم شیم
جامه ها بستدند وگرفتندم	نزد سنار کن با یون سر ضم
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس	با بلا و عنا و رنج و هم
که گنه کار یونس این متی	سوی نینوا ز سماک الیم

نیز سنائی همدرین سفر فرموده است :

قدر شهٔ غزنین که شناسد بحقیقت	کانرا که بر احوال خراسان خبری نیست

پس با چنین بی کسی ومصیبت های که سنائی درخراسان به آن دچار بود شناسائی واستیضاح سنجر راجع به چگونگی بادشاه طورهٔ بیش بنظر نمیرسد .

واگر این پرسش سنجر درغزنین بوده ، آری سنجر یکدفعه خودش بکمك بهرامشاه علیه برادرش ارسلانشاه بغزنین آمد ، و بقول ابن اثیر در سنه ۵۱۰ بهرامشاه فاتحانه بغزنین داخل شد ولی سنجر درآنوقت که در غزنین (۴۰) روزبیش نماند ، مقابل اردوی زیاد ارسلان شاه غزنوی تماماً به تعبیه و تدابیرحربی مصروف بود چنانکه بین الفر یقین جنگ واقع شد وخلق زیادی در ان بقتل رسیدند پس درصورت تسلیم براین امر که سنائی درغزنی هنوز بادربار سرو کاری داشته و بکلی متواری ومنزوی نبوده ، بازهم سنجر درحال جریان جنگ نظر بکدام اشتباه از سنائی چنین پرسانی میکرد و سنائی بچه نسبت نه تنها علیه عقیدهٔ هموطنانش بلکه برخلاف تمام آثار خودش بسنجر چنین جواب دور از حزم میداد ؟

حال انکهٔ وقتی سنجر بغزنین وارد میشد سنائی قبل ازان بادربار و درباریان قطع علایق کرده چنان در گوشهٔ بی تعلقی وعزلت خزیده و در قلزم عشق وعرفان مستغرق بود که بجز بندگی خدای عزو جل با ارباب دول هیچ کار نداشت وازاین جهت است که در اثار سنائی ازحوادث

مهم نیمه اول قرن ششم غزنین باوجود انکه هنوز زنده بود یك بیت و یك سطر هم دیده نمی شود .

ثالثاً ـ اهل تاریخ و تتبع میدانند که در تمام دورهٔ دوصد ساله عروج غزنویان اهالی این شهر همه بلا استثنا حنفی مذهب و اهل سنت جماعت بودند وسنائی هم مرشد و نقیب غزنه و با فقهای معروف حدادیان محشور و بجز سنت یکدم زندگی نمیخواست ، و سلطان سنجر نیز مانند سلطان محمود کبیر دوستدار مذهب ومشرب عباسی های بغداد وباطایفه اسمعیلیه سخت دشمن بود ، چنانکه حوادث آنعصر پوشیده نیست ؛ ـ ـ ،

وهرگاه این قصیده از سنائی باشد ، بلاریب هم با پیروان غزنین خویش وهم مقابل سلطانی همچون سنجر بمقابله سخنی اقدام کرده است که فی الواقع این گمان خیلی غریب و بعید است .

چهارم ـ درجا لیکه سنائی نزد اهالی غزنین مانند حجت الحق ومندرجات آثار عرفانی او بردن ها حکومت میکرد و بهرامشاه بفضل و بزرگواری وعقیدهٔ او بحدی گرویده بود که آرزو داشت همشیرهٔ خودرا بحکیم ازدواج کند ، پس چطور ممکن است که دانشمند ومحققی مانند سنائی بمجرد پرسش سنجر ازعقیده خود ارتجاع نموده طوری که میگویند حنفی بود ، شافعی شد و باز کدام مذهب خارج ازمذاهب اربعه را اختیار کرد ؟

آیا بهرامشاه غزنوی باوجود تعصب در تسنن که از اباواجداد خود بمیراث گرفته بود ، درحالیکه «سنائی» راهنوز نشناخته بود بچه علت فقیری مانند اورا که به تهیه لباس خود قدرت نداشت بازدواج همشیره عزیزه خودش دعوت میکرد ؟

واگر کسی تصور کند این قصیده وبعض ابیات دیگر باین دلیل که بدیوان و حدیقه «سنائی» درج شده ، ازشخص سنائی است آنهم ضعیف است زیرا .

۱ ـ مقدمه حدیقه که باتفاق اکثر مورخین حکیم خوداملا نموده است (وفاضل گویای اعتمادی درمقالهٔ که بر حدیقه گرد آورده علامه عبداللطیف عباسی درشمار ه ۳ ه ۵ کابل نوشته اندنیز باین نکته ملتفت شده اند) سنائی ابیات حدیقه را (ده) هزار بیت ذکر کند ولی اکنون تقریباً از ده هزار بیت زیاده است .

۲ ـ نظر بمندرجات کتاب (ادب جاهلي) عرب مولفهٔ دکتور (طه) درصورتیکه انتحال

درشعر عرب ازعصر اول اسلامی مروج گردید وخاندانها بشعرا بذریعه پول توسل می کردند تا شعری سروده آنرا باسم یکی از اجداد آنها موسوم نمایند، سهل است این قصیده نیز بچنین کسب افتخارات و یک شعر انتحالی باشد.

۳ ـ اکثر محققین ازالحاقات بعض اثار سنائی شکایت دارند چنانچه شهزاده دارا شکوه درسفینة وعلامه عبدالطیف عباسی درمقدمه حدیقه تصحیح کرده خود بآن اشاره نموده اند.

باساس دلایل فوق قصیدهٔ موسوم (بپاسخ سنجر) وبرخی ابیات دیگر بانتحال متهم و بااظهارات مفصل ومضامین مندرجهٔ آثار سنائی هیچ نوع مطابقت ندارد.

درخاتمه منظومه حکیم راکه درحدیقه ص ۶۷۹ جنسا موجود است درینجا نقل نموده گفتگو رابآن انجام میدهیم وآن منظومه اینست:

مدیر روزنامهٔ سنائی: غ (جلالی)

منظومه سنائی

دید یکشب بخواب عبدالله	پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای میر عادل خوشخوی	حال خود بامن اینزمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال	بعد ازین مدت دو و از ده سال
گفت زان روز باز تا امروز	در حساب هم شدم کنون پیروز
کار من صعب بود با غم ودرد	عاقبت عفو کرد رحمت کرد
گوسفند ضعیف در بغداد	رفت بر پل و ناگهان بفتاد
گشت رنجور وپای او بشکست	صاحب وی بداممن زد دست
تابه امروز من دو و ازده سال	بوده ام مانده درسوال و جواب
ای ستوده شه نکو کردار	باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بدخطاب باعمری
چه رود روز حشر یاد کری

در اثنای مطالعه کتاب باید فهمید که حروف نیمهٔ ستون اول مخفف جملات نیمهٔ ستون دوم آن است که در جو شی بطور مخفف اشاره رفته است مثلاً:

ن - خ	مخفف	نسخه خطی
ص - ك	»	صورت صحیح کلمه
م - ك	»	مصرع کامل
ك - ا	»	کذا فی الاصل
م - ل	»	معنی لغت
ت - م	»	توضیح مطلب
م - م	»	مجهول المعنی
ش - ك	»	شك در صحت وعدم صحت

51

بقلم ښاغلي منشي علي أحمد «شاپزی» وښاغلي «فضلي» غزنوی

مقدمة

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام علی خاتم النبيين وآله واصحابه اجمعين.

مقدسي که قديمست بر صفات کمال منزهی که جليلست بر نعوت جلال بر بالغ نظران دقيقه سنج که کليد داران گنجينۀ معانی اند پوشيده نيست و فضلای سلف که واقفان علوم متنوعه بوده و از ذخاير گنج های شايگانی که بدولت خانه ضمير خود اندوخته بودند، چون ميدانستند که حيات مستعار و عمر ناپايدار است خيرخواهان عالم بشريت نخواستند که آن علوم محصله را باخود بخاك ببرند لاجرم برای استفاده واستفاضه اخلاف آنرا بروی دفاتر و کتب ثبت کردند.

ازينجاست که امروز براحوال گذشتگان مطلع ميشويم. غرض از تبين اين مقال و تفصيل اين اجمال اينکه چون تتبع احوال و آثار حضرت مرشد معنوی حکيم سنائی غزنوی رافاضل محترم استاد «جلالی» غزنوی تصميم خاطر نموده وطور مفصل نوشته اند باعلت آنکه در غزنين مآخذ ومدارك که بطور اکمل از آن استنباط مطلب شود، دردست نيست باوجود آن تاباندازه موضوعات آتی الذکر آن حکيم نامور در حيز تحرير آورده شد ازخدمت دانشمندان خرد آفرين که ضمير منير شان حکم جام جم و آئينۀ سکندر دارد التماس ميرود که اگر در تحرير الفاظ وترتيب مطالب کدام سهورفته باشد بذيل عفوپوشيده بقلم کرم در اصلاح آن بکوشند.

مولد ومسقط الراس حضرت «سنائی» غزنين است، پدرش آدم نام داشت که آدم نيزازعلوم، شعر، ادب بهره وافی داشت، درعصرخوددانشمند کامل وسمت دبيری دارالانشای ثقة الملك علی بن طاهر وزير علاء الدوله مسعود سوم رادارا بود، وقراريکه استاد مرحوم ملا فيض محمد خان باشندۀ غزنی که در کتب تاريخ وتصوف معلومات کافی داشت برآيما توضيح داده اند اينست که مزار آدم پدر حکيم نامور دراطراف مزار پر انوار حضرت شيخ عثمان «رح» معروف «به ارباب صاحب» ميباشد اينجا بسمت جنوبی شهر موجوده غزنی واقع است، ودرين اهالی نيز بمزار آدم شهرت دارد، لکن به اثر آتش خانمان سوز غوريها، لوح سنگ آن ازبين رفته وتلف گرديده است. حضرت «سنائی» لاجرم غزنين را بمودای حب الوطن ويا اينکه اين خاك در سينۀ خود هزاران گنج شايگاني دارد خيلی دوست داشت چنانکه آنرا در آثار خود مکرر ستوده است.

بطور مثال فرد زير مطالعه شود:

خاك غزنی رفیع تر فلکیست ـ عرش غزنین به نقش هردو یکی است

عمارت سابق مزار پرانوار حکیم سنائی علیه الرحمه که بطرز قدیم از گل و سنگ اعمار شده بانی آن عبدالملك نام غزنوی است که از اعیان دربار جلال الدین اکبر بوده است ، چون آن عمارت بمرور دهور و گذشتن سنین وشهور بسبب عوارض جوی مندرس وروبخرابی آورده بود، در سال ۱۳۱٤ شمسی بامرپادشاه جوان بخت ما اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان خلدالله ملکه مطابق نقشه عصری بصرف زر کثیر ذریعهٔ وزارت فوائد عامه اساس گذاشته ودرظرف هفت سال تکمیل شد . درماه جدی، ۱۳۲۸ لوحه سنگ آن نیز به امر اعلیحضرت معظم همایونی منقور ونصب گردید .

ارادت

ارادت حکیم را تمام مورخین وتذکره نویسان در سبیل تالیف باچیزی زیادت وکمی الفاظ تائید نموده اند وگویند حکیم سنائی دراوائل شباب به شعر سرائی وحیات شاعرانه شغل داشته قصیدهٔ مدحیه بنام سلطان ابراهیم غزنوی نوشته بامداد خواست که بدرگاه سلطان ببرد در راه ازمحاذ حمامی میگذشت ،صدای مجذوبی را از گلخن حمام شنید که به آتشتاب میگفت پرکن قدح به کوری چشم سلطان ابراهیم که آنچه در حیطهٔ تصرف اوست کار آن تمشیت نداده برای تصرف دیگر بلادمیرود وپرکن قدح بکوری سنائی شاعر که باخود نمی اندیشد که اورا برای چه کاری آفریده است؟سنائی از شنیدن این مقوله تغییر کرده تا آنکه از سلیقه شاعری بحیات نوین تصرف وعرفان ومجاهده وریاضت داخل شدتماما تذکره نویسان این مطلب را ذکر میکنند ولی اضافه از مجذوب لای خوار ، وضاحت نداده، مولانا جامی در نفحات الانس اینقدر را اضافه میکند، که حکیم غزنوی بدر گلخن رسید که یکی ازمجذوبان محبوبان حق از حد تکلف برون رفته مشهور بود به لای خوار ،ولی مایان بعد از تجسس و کنجکاوی بسیار از نسخه مرحوم ملافیض محمد تاجك ساکن شهر غزنی اینقدر توضیحات بدست آوردیم که مجذوب لایخوار ازطبقه ملامیته ومجذوب صاحب حال بود چنانچه مولانا جامی این موضوع را تائید می کند وگوید از تکلیف بیرون رفته بود، اسم مجذوب لایخوار، (محمد) والقب آن (خواجه شمس الدین) معاصر سلطان ابراهیم وارسلان شاه است ،محمد لایخوار تااوائل سلطنت یمین الدوله بهرام شاه نیزدرقید حیات بودهٔ وبعضی تذکره نویسان برآنند که در ملاقات مابعد از طرف مجذوب لایخوار برای شمس العرفا (سنائی) توصیه و ارشاد شد که برای تکمیل مقامات سلوك وطی مراحل عرفان نزدخواجه ابویعقوب یوسف همدانی برود

درتذکره موالفه مصطفی رضوی که در آن حالات عارف بزرگ غزنوی «سنائی» را تتبع کرده مینویسد : این موضوع که حکیم سنائی (رح) مرید خواجه ابو یعقوب یوسف همدانی بوده در کدام اثر از مصنفات حکیم غزنوی ندیده ایم ، حال آنکه جمهور مورخین در کتب و مؤلفات خود این مسئله را تائید کرده از آن جمله کتاب های که الان دردسترس ماست این موضوع را بوضاحت بیان میکنند ، ما صفحات هریك از کتب موصوف را ذیلا نشان میدهیم :

فرشته صفحه (۵۲) مجالس العشاق صفحه (۶۵) آتشکده صفحه (۱۰۸) خزینة الاصفیا صفحه (۲۴۰) تذکره حسینی صفحه (۱۴۱) وغیره .

درآثار خود عارف غزنوی در (سیر العباد الی المعاد) راجع به پیری و مریدی شرح داده ودر کنز الرموز از شیخ ابو یعقوب یوسف همدانی مرشد بزرگوار خویش وصف بسزائی کرده اند ، ودردیوان خطی راجع باین معنی قصیدهٔ طولانی دارد که چند بیت از آن طور نمونه انتخاب شد :

خورشید زمین یوسف احمد که زخاطر — حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی

آن شاه امامان که عروسان سخن را — از زیب اوست بهر روز زدائی

چون عمر خطاب سر سنت و دینی — چون حیدر کرار در علم سخائی

مجدود شدو یافت سنا از اثر فیش — از ذکر تو و لطف تو مجدود سنائی

پس موضوع مرید بودن حضرت از آثار خودشان نیز ثابت گردید ، دراینجا لازم افتاد نبذی از حالات شیخ ابویوسف (رح) نیز در حیز تحریر آورده شود :

ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی فرزند ایوایوب وسلسله نسب او بحضرت ابو حنیفه امام اعظم (رح) میرسد ، وی از همدان است سلسله ارادتش به أبوعلی فارمدی قدس سره وصل شود ، ابویوسف از شیوخ خواجگان طریقه عالیه نقشبندیه شریفه میباشند درعلوم منقول ازخواجه ابو اسحق شیرازی تحصیلات علم فقه واحادیث وتفسیر رانموده است و بامشایخ روز گار به شیخ جوینی وحسن سمنانی صحبت ومودت داشته و آخرقهٔ طریقت رانیز ازشیخ عبدالله جوینی پوشیده ایشان دربغداد بشرف مجلس حضرت غوث سبحانی محی الدین شیخ عبدالقادر گیلانی غوث الاعظم مستفیض و مستفید گردیده اند. (۱) ابن خلکان درباب سفر های آن بزرگوار تشریحات مفصل داده وخزینة الاصفیا ض ۵۲۸ - ج ۱ ازخوارق وکرامات خواجه یوسف همدانی واینکه بمذهب امام ابو حنیفه (رح) بودند شرحی نوشته اند ، تولد ۴۴۰-۴۴۱ فوت اوراخزینه ۵۳۴ ورشحات ۵۳۵ رفیع الواصلین ۵۳۶ ضبط کرده است.

صاحب رسالتین حدیقه سنائی را بر آثار جمله ترجیح نهاده و گفته است :

دور اشراقیان چو گشت تمام — حکمت از اهل ذوق یافت نظام

---

(۱) اینکه جناب منشی صحبت شیخ ابو یوسف را با حضرت شیخ محی الدین گیلانی نوشته اند ، سخن عجیبی است زیرا این دو بزرگوار ظاهرا باهم معاصر معلوم نمیشوند (ج)

ازخم معرفت برآمد جوش — کرد اول سنائی آن می نوش

بآنهمه شهرت وفضل که مولانا ی بلخی دارد ، خودرا ازپیروان وتلامید حضرت مجدود سنائی میدانند و اعتراف میکنند .

ترك جوئی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

عطار روح بود سنائی دوچشم آو — ما از پی سنائی وعطار آمدیم

سعدی در کتاب گلستان یك فرد ویك رباعی حضرت را تضمین گرفته این فرددر آثار حضرت حکیم درج است وعصر اونیز قبل از زمان سعدی است .

فرد : خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست

رباعی : با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتابی بدین بزرگی را — ذره ابر ناپدید کند

در یکی از آثار خطی که از نزد سید آقا شیر باشندهٔ قریهٔ روضه سلطان محمود کبیر آورده بودم در آن مسطور بود که در فوایدالفواید آورده که شیخ نظام الدین اولیا می فرمود هرزمان که در سیر سلوك انقباض پیش می شد رجوع بمطالعه حدیقه سنائی می کردم ازبرکت آن حال انقباض بفرحت مبدل میگردید .

سید شرف الدین بخاری در کتاب نام حق نیز از ابیات عارف غزنوی اقتباس زده و گوید .

خود سنائی که بس نکو گفته است — در معنی نگر که چون سفته است

غم دین خور که غم غم دین است — همه غمها فرو تر از این است

(مذهب)

حضرت سنائی بمذهب مهذب حنفی وسنی مؤکد بوده اند و بر خلفای راشدین رحمة الله علیهم اجمعین عقیدت راسخ داشتند و چهار یار حضرت پیغمبراکرم (ص) را على مراتبهم منقبت گفته اند. درمصنفات خویش امام ابوحنیفه رارحمة الله علیه ، بسیارستایش نموده وازحضرت امام شافعی (رح)

نیز یاد کرده اند ، چون آثار سنائی متعدد ست طوریکه عبداللطیف عباسی شارح عقیده وضاحت میدهد وقتی حکیم کتاب حدیقه را تمام کرد ، بعضی ظاهر بینان از تحسد اعتراض کردند و کتاب مستطاب را از غزنین بدار الخلافه بغداد برای تصحیح علما فرستادند کتاب مدتی در بغداد ماند فصل های کتاب بدسترس تلامیذ افتاده تشتت یافت و بکرات یکی ازدیگر استنساخ کرده تحریف و تغییر از کم علمی و نرسیدن بکنه معنی ، آن از روی لفظ و معنی ویا بنابر اغراض دیگر تصرفات ومداخله در بعض ابیات آن رخداد . فقیر بی اندوه شهزاده محمد دارا شکوه در کتاب سفینة الاولیا مولفهٔ خود چنین نوشته چون در حدیقهٔ حکیم سنائی چند ابیات نا معقول دیده بودم از استماع آن در دل من تغیر وانکاری ازطرف حکیم سنائی روداده بود ، چون بغزنی داخل و تماماً مزارات اولیا کرام را زیارت کردم و بر مزار حکیم غزنوی نرفتم شبی که بمزار خواجه ابی بکر بلغاری بودم بخواب دیدم که شخصی میگوید که این قبر حکیم سنائی است و دیدم که قبر از سنگ سفید است و بران سنگ نوشته است (هذا قبر حکیم سنائی سنی) چنین مشاهده کردم فهمیدم که اشارت به آن است که حکیم سنائی سنی است علی الصباح که بمزار فیض آثار شان رفتم همان قبر و سنگ بر ویش که در خواب دیده بودم مشاهده نمودم و فیوضات بی اندازه از مزار پر انوار شان حاصل شد یقینم شد که ابیات الحاقی است واز سنائی غزنوی نبوده است — منقبتها ی که از خلفای راشدین رضوان الله تعالی علیهم سروده اند علی قدر مراتبهم نخست حضرت صدیق اکبر و باز حضرت فاروق اعظم وهمچنان حضرت عثمان وعلی مرتضی را علی الترتیب حدیث منیف حضرت رسول اکرم (صلعم) وصف کرده اند :

(قال النبی (ص) انا مدینة العلم ابو بکر اساسها و عمر جدارها و عثمان سقفها و علی بابها الخ . . .)

حکیم غزنوی بعد از منقبت خلفای راشدین هم در دیوان قصاید و هم در حدیقه خود حضرت امام اعظم را منقبت گفته از جمله آن دو فرد از حدیقه ودو فرد از قصایدش انتخاب شد .

آفتاب سپهر عمر و فی | بدر دین بو حنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان | مغز سنت نهاد اندرجان (۱)

آن امامی کو بحجت بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
چون پدید آمد بکوفه بو حنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمد آشکار (۲)

بعض اهل غرض که ابیات مستهجن وهزل آمیز وامثال آن را به سنائی نسبت کرده اند می نویسند که شاید این اشعار از آن وقت باشد که شیخ سنائی در حیات شاعری خود زیست میکرد وقدم در حلقهٔ عرفان نگذاشته بود .
ما این گفته را ازعدم تدقیق و بی انصافی میدانیم زیرا سنائی غزنوی عضو دودمان شرافت ونجابت علوی بود پس از حسن اخلاق و نجابت این چنین عارف بزرگ اسلام هزل ،هجو، تعصب و بکس بد گفتن بکلی غیر واقعی است چنانچه ارشاد مآبی این گمان را ذریعهٔ اشعار معجز آسای خود، پیش از پیش تردید کرده است .

(۱) صفحه ۳۰۰ حدیقه (۲) صفحه ۶۲ قلمی مربوط کتابخانه فضلی غزنوی

همتم است اگر بیانم نیست   سخن فحش در زبانم نیست

هرگز ندیده و نشنیده ز من این کسی

کردار ناستوده و گفتار ناسزا

زین فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس

در نثر من مذمت و در نظم من هجا

(ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا)

علی احمد «شالیزی»

سپاسگذاری

استاد محترم آقای (جلالی) :-

محترما! خدمات قابل افتخاری را از آوانیکه بحیث مدیر مطبوعات شهر باستانی غزنه مامن ما که در آغوش معرفت خویش رجال نامی و خدمتگاران لایق پرورش داده، و دفتر خاطرات ایام آنها را با خط جلی ثبت کرده است، جناب شما بحیث یک فرزند صالح دست بکار برده روز و شب با یک عالم زحمات برای تربیهٔ افکار جوانان این خطهٔ مقدس و بیداری مردان فردای این سرزمین و بلند بردن سویهٔ علمی و فرهنگی با وجود معاذیر تخنیکی کوشیده و جواهر گرانبها و اشعار آبدار یکه از گنجینهٔ افکار امام الغیب فخر العارفین تراوش نموده و حیرت بزرگان معاصرین و متأخرین بوده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است از قضا تا امروز دست خوش حوادث گردیده و بطبع نرسیده بود شما از کمال زحمت کشی نسخه های خطی آنرا بدست آورده برای آنکه از تطاول روزگار محفوظ مانده، آن آثار را در مطبع سنائی طبع و خدمت بزرگی بعلم و ادب انجام نمودید، لهذا ازین اقدام و خدمت ادبی شما تقدیر می کنیم و بدانشمندان علم و ادب تبریک می گوییم.

عبدالاحد (عشرتی) غزنوی محصل فاکولتهٔ الهیات

سنائي: از حسن استقبال فضلا و نویسندگان غزنی که بمناسبت طبع آثار حضرت «مجدود سنائی» چه زبانی و چه تحریری تقدیر میفرمایند تشکر میکند. چون طبع همه تقریظهای نویسندگان محترم میکه فرزندان سنائی هستند، موضوع را طویل میسازد لذا بطبع و نشر نوشته دو نفر نویسندگان محترم که عبارة از بناغلی عشرتی و بناغلی پروانه باشند در بند ا اکتفا می ورزد. (اداره)

استاد «جلالي»؛ تقریظ

شما که در دورهٔ مدیریت مطبوعاتی تان در غزنی از روی فطرت نیکی که در بارهٔ احیای ادب و فرهنگ غزنین خود داریدو بسابقه آن. آثار و نسخ قلمی شان و نایاب حضرت «مجدود سنائی» یگانه عارف بزرگ غزنین را در مطبعهٔ غزنی زیر طبع گرفته و در آیندهٔ قریبی آنرا از طبع خواهید کشید! این خدمت بزرگ و تاریخی شما که در بارهٔ زنده ساختن نام «سنائی» وعالم علم وادب این مرز مقدس متحمل شده اید. نزد تودهٔ نیازمند غزنه پوشیده نمانده وانشاءالله نخواهدماند.

روی این غرض است که من بنوبهٔ خود طبع آثار گرانبهارا که در دورهٔ مدیریت مطبوعات و بتصحیح واهتمام شما بعمل آمده. نخست بشما وسپس بناغلی نظرمحمد «سروش» که از روی عالی جنابی وعشق وعلاقهٔ مفرطی که به آثار «سنائی» داشته و آثار قلمی را برای طبع بمطبوعات دادند، و ثقافت خودرا بدیگران نفروختند، وبعد ازان بعموم اهل علم وادب غزنه مخصوصاً بخود که همواره ارادت آن مرد نامی را حرز جان ساخته ام و در بزم آن می سوزم. تبریك میگویم (امان الله پروانه سنائی)

54

عشقنامه

از منشآت

حضرت مجدود، سنائی غزنوی

به تصحیح و اهتمام غ « جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحيم

عشق مرغ نشیمن قدم است ... قوت او که وجود گه عدم است

در بدایت وجود غیر خورد ... تا نهایت همین قدم سپرد

چون غذا شد وجود غیر اورا ... بقدم قطع گشت سیر اورا

خورش آنکه زخود نه از غیر است ... وصفش آنکه زسیر (بی) طیر است (۱)

در هوای خودش بود طیران ... خود بخود در جمال خود نگران

از ازل تا ابد گرفته برش ... نبود جز بخویشتن نظرش

اصل با فرع در [وجودش] محو ... عرش با فرش در وجودش محو (۲)

بیضهٔ کون زیر سایهٔ او ... هر دو عالم فرود پایهٔ او

در هوای فضایش آر پرد ... غیر او باز عزتش نگرد

در نیاید بهر مکان سراو ... بر نتابد دو کون بال و پر او

بستانند تمام ذکر اورا ... بر نیاید تمام فکر اورا

وصف اورا همه کنند بسزا ... کس نداند چنانکه هست اورا

عقل و فهم از صفات او معزول ... غیر اورا بدر محال وصول

فی کیفیت الارتباط بین العشق والروح وعلیة امتزاجها

روح اگر چه نتیجهٔ عدم است ... با قدم گوئیا که همقدم است

یافته از جلال [صبوحی] (۳) ... شرف اختصاص من روحی

منتظر بود تا رسیدن او ... دیدهٔ عشق بهر دیدن او

عشق در وی چو جای خالی دید ... رخت بنهاد و تخت [گاه گزید] (٤)

ذات چون با صفت در آمیزد ... هر دو با یکدیگر در آمیزد

روح چون ذات عشق چون صفت است ... که بعکس این جانب معرفت است (۵)

تا بود طور نشئهٔ اولی ... روح زا ذات گفتن است اولی

عشق در نشئهٔ درم ذات است ... صفتش روح وین نه طامات است

اب تحقیق و جان توحید است ... محض تجرید و عین تفرید است

---

(۱) - ن - خ، بلی، س - ك، بی، م، ك «وصفش آنکه زسیر بی طیر است»

(۲) - « «جوش» «در وجودش» « « اصل با فرع درو جودش محو »

(۳) - ن - خ سوحی ص - ك، صبوحی، م - ك «یافته در جلال صبوحی»

(٤) - ن - خ، گو گزید، س، ك، گاه گزید م - ك «رخت بنهاد تخت گاه گزید»

(۵) - كذا في الاصل ؟

«فی وحدت العشق»

عارضت از برای مسبوقی — عشق را عاشقی و معشوقی

عشق درذات خود چو یکرنگ است (۱) — فارغ از صلح و ایمن [از جنگ است]

نه در [وسبق] سابق از مسبوق (۲) — نه درو فرق عاشق از معشوق

ذات او برتر از جهات آمد — وین عوارض برون زذات آمد

جهت عاشقی و معشوقی — نسبت خالقی و مخلوقی

«فی قدم العشق و حدوثه»

تا چه نقش آورد زپرده برون — وقت [نزد یکساز] بوقلمون (۳)

عشق را قبله از کجا سازد — درد را از کجا دوا سازد

ملک عشق از ولایت [صمد] است (۴) — روی او سوی قبلهٔ احد است

منشأش ذات ذوالجلال آمد — لاجرم پاک و بی زوال آمد

حجت آن یجهم نه بس است — غیر این نیست [بل همه هوس] است (۵)

عشق را بل قدیم دان نه حدیث — حدثان را از و نصیبه حدیث

که بود در سرادقات قدم — حدثان را محال وضع قدم

پر اساس طهارتش چو بناست — از علل دور از نصیب جداست

عشق محدث فروغ تابش اوست — [نمی] از فضل ها [ترابش] اوست (۶)(۷)

گرچه این عشق عین آن اثر است — این نظر هم فروغ آن نظر است

تا بدان غیر اگر نظر داری — تا بدار بر اثر گذر داری

هر کسی را که داغ مهر دارد — گرگ کابی بزیر [رأن] دارد (۸)

بینی آن گه که بر نشیند شاه — هیچ نقصی بدو نیابد فتنه راه

شاه عشق هرچه در دنیاست آباد — روح را داغ اختصاصی نهاد

---

(۱) ن-خ ایمن وجنگست، ص،ك ایمن از جنگست م،ص،ك «فارغ از صلح ایمن از جنگ است»

(۲) ن،خ، درسبق .ص،ك، (درو سبق) ،م، ك، «نه در وسبق سابق از مسبوق»

(۳) ن،خ، نیز یکساز ،ص،ك، نزد یکساز ،م،ك، «وقت نزد یکساز بوقلمون»

(۴) ن،خ، صدا ،ص،ك، (صمد) ، م-ك «ملك عشق از ولایت صمد است»

(۵) ن،خ ،بل هوس ،ص،ك، بل همه ،م-ك «غیر این نیست بل همه هوس است»

(۶) ن-خ نمی،ص،ك،نمی،م-ك «نمی از فضل ها ترابش اوست»

(۷) ن-خ تراش ترابش ص،ك،،م-ك «نمی از فضل ها ترابش اوست» کذا فی الاصل .

(۸) ن-خ (ران) ص-ك (بر) م-ك، «گرگ کاب بزیر بر دارد»

تا ز آفات در پناه بود / مرکب خاص پادشاه بود

هم شود بهر استقامت سیر / در مبادی اسیر رائض غیر

بلکه خود شرط [ابتدا] باشد (۱) / اثر از غیر کی جدا باشد

تمثیل

آن نبینی که چون تو آموزی / سفتن دُر کند هوس روزی

گر به نزد یک استاد آید / جز خزف سفتنش نفرماید

در میان خزف نهد گه گاه / بسپارد بدست او ناگاه

گهری را که نیک [بهراسد] (۲) / دست استاد کژ [بپیماسد] (۳)

فی فرق بین العشق القدیم [و] المحدث

عشق را جان گزیده ایوانست / جان ما را اما نیش آن است

عشق در داغگاه روز است / متمکن درون جان بنشست

گر کنون پرده ها تنک یابد / نور آواز درون برون آید

ضابطی گویمت چه خوب الحق / که کند فرق عشق خلق از حق

عشق حق از درون برون آید / عشق [خلق] از بیرون درون آید (٤)

لیک بس روشن است [اصابت] او (٥) / پردهٔ دل بود نیابت او

از رهٔ دیده چون بپرده رسد / پرده دارش بپرده ره ندهد

دل محل تنزل عشق است / دائما در تنزل عشق است

جای او قلب و نفس روح آمد / زین سویش بندزان فتوح آمد

از دو جانب محل بین این است / جای بین الاصبعین [است] (٦)

نفس او در حجاب بسیار است / به کمند هوا گرفتار است

چون حجب مرتفع شود یکبار / جلوهٔ عشق آورد در کار

پس از آن روی سوی عشق آرد / آرزوها تمام بگذارد

آنکه عری بود ز انسی ی / تا شود نفس از مراد بری

---

(۱) ن-خ، ابتدا، ص-ك ابتدا، م،ك: « بلکه خود شرط ابتدا باشد »

(۲) ن-خ، بهراسد، شاید، از مصدر هراسیدن آمده است.

(۳) کذا فی الاصل

(٤) ن-خ، عشق از برون درون آید، ص-ك « عشق خلق از برون درون آید »

(٥) ن-خ صابت، ص-ك « اصابت » م-ك « لیك بس روشن است اصابت او »

(٦) اشاره حدیث قدسی « قلب المومن ... الخ » میباشد

فی مشاهدت جمال من الصنع

احد فرد ایزد متعال … هم [جلیل] است وهم محب جمال(۱)

وکرت برمحل او نظر است … دانکه در روی ازان جمال اثر است

این نظر در شمار محسوب است … چون محبت مراد محبوب است

گر ترا چشم معرفت بیناست … وجه صانع زصنع او پیداست

دیده از [وجه] خوب چشمهٔ نور(۲) … دیده در صنع آیتی مشهور

جز بدین وجه اگر نظر باشد … چشم بیننده بی اثر باشد

چشم بیننده نیست بیننده … [زافربنیش] جز آفریننده(۳)

وجه باقی جمال یزدان دان … غیر آن کل من علیها فان

عشق چون تخم خویش کرد القا … در زمین دل آمدست بقا

بر در آید به آفتاب نظر … دائم آن تخم تا رسیدن بر

بز مان گرچه تخم بیش بود … بار مانند تخم خویش بود

عشق با روح در مقام الست … چون مواخات دوستی می بست

دروی آن روز تخم خویش بکاشت … تا کنون اورسید وبربر داشت

چون از و بر دمید عبهر عشق … بود مانند تخم خود بر عشق

تا که آن کش نظر بران افتاد … از بس اشباه [خواست] زوفریاد(٤)

بود انا الحق و نطق سبحانی … فرع این اصل کشف روحانی

بلکه خود تخم بود عین ثمر … [بار] دعوی علاوهٔ بر سر(٥)

فی مستغرق العشق و[مستودعه](٦)

بیشکی ذات شاهد و مشهود … متقابل شوند [گاهی] شهود(۷)

---

(۱) ن-خ جلیل است ص-ك، جمیل است از سیاق کلام معلوم شود که بجای جلیل، جمیل مناسب تراست

(۲) ن-خ از وچه، ص-ك از وجه، م-ك «دیده از وجه خوب چشمهٔ نور»

(۳)-ن-خ زافرینش، ص-ك، ز آفرنیش، م، ك «ز آفرنیش جز آفریننده»

(٤)-ن خ، خاست ص-ك خو است، واودر کلمه خواست «واو» معدوله است که در تلفظ نمی آید ودر کتابت رسم می گردد. (٥)-ن، خ «یار، ص-ك (بار) م ك، «بار دعوی علاوهٔ بر سر»

(٦)-ن، خ مستدعه، ص، ك، مستودعه، م، ك، (ومستودعه)

(۷) ن، خ، گاهی، ص، ك «متقابل شوند گاه شهود»

بر مثال دو آئینه معقول — در محاذات کرده عکس قبول

وانکه موصوف وصف عشق آید — در دیگر عکس خویش بنماید

صفتی کان یحبهم را برد — در یحبونه به عکس نمود

صفت ذات عاشق آمد عشق — بروی از اصل صادق آمد عشق

جان عاشق قرارگاه ویست — دل او قلب بارگاه ویست

عشق و معشوق عکس تابش اوست — بخودش [هیچ زو] نه رنگ و نه بوست (۱)

عشق عاشق حقیقت است و حسب — عشق معشوق همت است و نسب

عشق با او [وربعت] و مجاز (۲) — عشق را سر ز درخور است نیاز

قوت عشق از صفات عشاقست — دائمش زان خزائن انفاق است

هیچ معشوق را به معشوقی — نیست از وصف عشق مرزوقی

گر نتابد برو طلائیه عشق — تا در آرد ورا بسائیه عشق

باشد آنکه بعاشقیش نصیب — نه بمعشوقیش ز عشق حبیب

لیک آنجا مقام حیرانیست — چونکه پیداست خود که عاشق کیست

[بی ربودن روش محال بود — کوشش بی کشش خیال بود]

تا ز معشوق جاذبی نبود — عشق را هیچ طالبی نبود

عاشق آنجا بحسب معشوق است — عشق اینجا بعکس مسبوق است

شیخ الاسلام بایزید چه گفت — چون برو کشف گشت راز نهفت

پس یقین گشت کان گمان که بود — حال برعکس آنچه بود نمود

[او محب من است و من محبوب — او] مرا طالب است و من مطلوب (۳)

حسن بی عشق رو بعکس نمود — در او را کلید عشق گشود

(۱) ن-خ «بخودش هیچ زو نه رنگ نه بوست» کذافی الاصل

(۲) ن-خ «وربعت است ص، ک» ودیعت است و مجاز»

(۳) ن-خ «او را مرا» ص، ک «اومرا» م-ک او مرا طالب است و من مطلوب

فی افتقار ظهور حسن الی وجود العشق

عشق عاشق و را چو آئینه شد — صورت حسن او معاینه شد
بینش آن لحظ اندرو نگرد — [چشمش] از حسن خویش قوت خورد ۱
حسن را [گر] نه عاشقی باشد (۲) — ذات را چون مفازقی باشد
چون نبیند جمال خود معشوق — [گوئی] از ذات خود بود مغروق (۳)
هست اگر نیست [باخود] خودخویش (٤) — قرب عاشق به حسن او [زو بیش] (٥)
قربش از حسن او چو [بیشتر است] (٦) — لاجرم با جمال خویشتر است
زین سبب با جمال دیدهٔ دوست — غیرت آید ورا ز دیدهٔ دوست
گر کسی این شروط دریابد — بس گزو گنجها گهر یابد

فی غنج نفس و (دلاله)

نیست جز بر دو گونه غنج و دلال — [غنج] معشوقی است و غنج جمال (۷)
غنج حسن و جمال را [ز] بیرون (۸) — هیچ پیوند نیست جز ز درون
غنج معشوق از درون با [ناز] (۹) — بی نیازش بود همیشه نیاز
قوت [روح] از نیاز مشتاق است (۱۰) — زین سبب حاجتش بعشاق است

(۱)-ن-خ، چمش، ص،ك، «چشمش از حسن خویش قوت خورد»
(۲) - ن-خ، اگر، ص - ك «اگر» م، ك «حسن را گر نه عاشقی باشد»
(۳) ن، خ ، گوی، ص، ك «گوئی» م، ك، «گوئی از ذات خود بود مغروق»
(٤) - ن-خ، باخرد خویش، ص، ك، باخودخودخویش، م ك، «هست اگر نیست باخودخود خویش»
(٥)-ن-خ، اوزدو بیش، ص مك زو بیش، م، ك، «قرب عاشق به حسن اوزو بیش»
(٦)-ن-خ، بیش، ص-ك بیش، م،ك، «قربش ازحسن او چو بیشتر است»
(۷) -غنج ، غنج بمعنی ناز وکرشمه باشد
(۸)، ن ، خ از ، ص ، ك ، ز ، م : ك غنج حسن جمال راز بیرون ،
(۹) ن - خ، بناز، ص ك ، ناز ، م ، ك : غنج معشوق از درون با ناز »
(۱۰) ن ، خ ، رو، ص ، ك : «او» م ، ك : «قوت او از نیاز مشتاق است »

« حکایت و تمثیل »

بوده مرد [فقیر] گلخن تاب (۱) — زآتش عشق در رو آتش تاب

با یکی از ملوک سرخوش بود — روی‌ش از عشق او بر آتش بود

چون ملك حال گلخنی بشنود — خواست او را سیاستی فرمود

گفت با او وزیر نیکو راست — کین بعدلت نه لایق [است] نه سزاست

آنچه در اختیار کس ناید — عدل بر وی ستم نفرماید

عشق چیزیست [کاختیاری] نیست ۲ — چاره [اش] غیر بردباری نیست (۳)

جان عاشق نشاط مهرهٔ اوست — شهربند مراد شهرهٔ اوست

تا چه نقش است مهره چون بازد — عاشق ار خواهد او نه‌ی بازد

رنج عاشق که آن نشاوش نیست — جز به بیداد اختیارش نیست

کرد مالك برو [بگاه] گذر (٤) — بود بر مرد گلخنی ممر

مرد هر روز بر گذار ملك — بنشستی به انتظار ملك

روزی آن مرد در گذار نبود — [ملکش] با کرشمه روی نمود (۵)

چون ملك نزد او رو انگشتی — بی هزاران کرشمه نگذشتی

شده پیوسته از برای کمال — غنج معشوقیش بصبح جمال

چون ندید آن ربودهٔ حاضر — گشت در روی [تغیری] ظاهر (٦)

ناز او را نیاز درمانست — سوز عاشق چو سوز تر مانست

---

(۱) ن، خ، و فقیر، ص ك: : مرد فقیر، م ك: بود مرد فقیر گلخن تاب :

(۲) - ن، خ کاختاری، ص، ك، کاختیاری: م: ك « عشق چیزیست کاختیاری نیست «

(۳) ن خ چازه اش ص، ك، چاره‌اش، م ك: (٤)، چاره اش غیر بردباری نیست :

(٤) ن خ، نگاه، ص ك، بگاه، م ك: کرد مالك برو بگه گذر،

(۵) ن خ، ملك، ص ك: ملکش، م ك: ملکش با کرشمه روی نمود :

(٦) ن خ تغیر ص ك: تغیری م ك: گشت در وی تغیری ظاهر

زان تغیرش چو شد وزیر آگاه | با ملك روی کرد گفت ایشاه
آنچه در خدمت توعرض افتاد | (بری) آنمرد عین فرض افتاد (١)
[هیچ] درخو [نبود] سیاست او (٢) | گشت ظاهر کنون نفاست او
[شد] معین چو روز گشت کنون (٣) | در خوراست آن نیاز او اکنون
ذات [معشوق وعاشق [ارچه] یکیست (٤) | در [صفت] آن بجز تقابل نیست (٥)

وصف معشوق عز جباریست | وصف عاشق مذلت وخواریست
لیك با این همه خلاف افتاد | هر یکی راست دیگری چو عماد
بصفت یك بدیگریست منوط | بظهورش ظهور را و مشروط
ناز همواره با نیاز بود | سوز پیوسته جفت ساز بود
تا نباشد یکی عزیز و بلند | گر نباشد یکی ذلیل و نژند
عشق پیوند هاست و رابطهٔ | در میان استاده واسطهٔ
نسبتش گر بجای نیست درست | خود بدیگر طرف نیاید سست
یکطرف را اگر دهد جنبش | دیگری را نماند آرامش
گر کسی با ملك در ان سر وقت | گفتی ازروی امتحان در وقت
کز تو برگشت مرد گلخن تاب | کرد بنیاد عشق با تو خراب
از تو گشت و بدیگری پیوست | هرچه پیوندداشت باتو [گسست] (٦)
هیچ دانی چه غیرتش بودی | در درون زان [اگربه] ننمودی (٧)

(١) ن خ (بزی) ص ك : بری م ك : بری آنمرد عین فرض بود :
(٢) ن خ ، پیچ ، ص ك : هیچ ، م ك : هیچ درخور نبود سیاست او :
(٣) ن خ ، خود ، ص ك : شد ، م ك : شد معین چو روز گشت کنون
(٤) ن خ ، مشتوق و ارچه ، ص ك : معشوق ارچه : م ك : ذات معشوق و عاشق ارچه یکیست .
(٥) ن ـ خ درصدف : ص ك در صفت م ك « درصفت آن بجز تقابل نیست »
(٦) ن-خ، راست باتونشست، ص-ك: داشت باتو گسست، م-ك: « هرچه پیونداشت با تو گسست »
(٧) ن-خ، دا گربه ننمودی ، کذافي الاصل

68

في غيرة العشق و لوازمه

عاشق صادق از منادی عشق — کی شود سالکی [بوادی] عشق (۱)
تا ز غیرت هنوز محجوب است — دوستدار محب محبوب است
دشمنش دشمنش شود پیوست — تا شده باکمال غیرت دست
غیرتش چون جمال بنماید — حال او بر خلاف این آید
دشمن دوست دار دوست شود — دوست با آنکه خصم اوست شود
آتش غیرتش بر افروزد — هر چه بیند ز غیر میسوزد
بر نتابد شریك خویش و عدیل — در نگنجد درو کثیر و قلیل
غیر او گر کسی مساهم اوست — در نظرگاه او مزاحم اوست
تا بحدی که گرد رو نگرد — دیده باز بینش رشك برد
ور چه با یار پرور دیدهٔ اوست — دیدهٔ غیر اگر چه دیدهٔ اوست
زین سبب غیرتش فزون آید — حسن معشوق گر بیفزاید
این سخن جز بذوق نتوان یافت — ذوق آنجا زروی وجدان [تافت] (۲)

في تشبيه العاشق و تنزيهه

در بدایت چو عشق خام بود — مرد از عشق ناتمام بود
نشناسد کمال را از قصور — بر جمال نگار خود مقصور
در نیابد [ ] بقوت [تنزیه] (۳) — حسن او را مجرد از تشبیه
گر [شبهی] نگار خود بیند (٤) — مونس و غمگسار خود بیند

حکایت

بود مجنون که در بدایت عشق — نا تمام آمد رو سرایت عشق
چند روزه نخورده بود طعام — نا گهش آهوی فتاد بدام
[داد] حالی رهائی ازد امش (۵) — نیك اعزاز کرد و اکرامش
گفت چشمش چو چشم یار من است — گردنش گردن نگار من است
پس نشاید بر و جفا کردن — در وفا نیست جز رها کردن
اینقدر در بدایت است هنوز — نارسیده بغایت است هنوز

---

(۱) ن-خ، بدادی، ص-ك «بوادی» م-ك «کی شود سالکی بوادی عشق»
(۲) ن-خ، یافت، ص-ك (تافت) م-ك «ذوق آنجاز روی وجدان تافت»
(۳) ن-خ، درنیابد، ص-ك دریناید، م-ك: «درنیابد بقوت تنزیه»
(٤) ن-خ، شهبه، ص-ك شبیهه، م-ك: «گر شبهی نگار خود باشد»
(۵) ن-خ، داو «داد» «داد حالی رهائی ازدامش»

مرد عاشق چو پخته شد در کار — انس او منقطع شد از اغیار

پس ز [تشبیه] یار دور شود — بلکه بر نام او صبور شود (۱)

خود نه بیند به لطف حسن و جمال — دلبر خویش را نظیر و [مثال] (۲)

انس او بگسلد ز مرغوبات — جز مضافات یار و منصوبات

مبتلا یابیان به هند و یش — یا چو خاشاك و سنگ در کویش

در نهایت چو عشق یافت کمال — زین مقامش [دگر] بگردد حال (۳)

[سلو تش] تا که رخت برگیرد (۴) — آتش وجد شعله در گیرد

کس نداند اسیر و غم خوارش — هستی خویشتن شود یارش

طالب عشق و اتحاد شود — سالك راه انفراد شود

همه گی رخ بدلبر از کند — هوس از نفس خویش باز کند

فی العاشق و اخلاصه

عاشق از بند خلق تا نرهد — هرگز از ورطهٔ ریا نجهد

دل او را که روی در خلق است — صد کمندش ز خلق در حلق است

گر تعلق برید گردد پاك — از ملامت ندارد آنگه باك

تا شد عشق را یکی رام — بر نخیزد تعلقات تمام

خود نماند چو شد به او تسلیم — نه امیدش بکس نه از کس بیم

بیخ پیوند منقطع گردد — [در]ز تا پاك منخلع گردد (۵)

[خط] نفس از میان نهد یکسوی — روی با عشق آورد در روی

تا نیابد ز [خط] خویش خلاص (۶) — طمعش دور دارد از اخلاص

دل که امید و آرزو دارد — دائما [در] سه قبله رو دارد (۷)

(۱) ن خ : تشبیه ، ص ك : تشبیه ، م ك : پس ز تشبیه یار دور شود ؛

(۲) ن خ : جمال ، ص : مثال م ك : دلبر خویش را نظیر و مثال ؛

(۳) بجای وگر دگر معنا بهتر است

(۴) ن خ : شلوتش ؛ ص ك سلوتش م ك : سلوتش تا که رخت برگیرد ؛

(۵) ن-خ دور، ص-ك (در) م-ك « درز تا پاك منخلع گردد »

(۶) ن-خ حظ ص-ك خط م ك « تا نیابد ز خط خویش خلاص » کذا فی الاصل

(۷) ن-خ ور ، ص،ك در، م،ك « دائما در سه قبله رو دارد »

تا مرا ذات خویش دارد دوست — نفس و معشوق و خلق قبلهٔ اوست

روی در نفس خود چنین ندارد — که ازو عشق را نهان دارند

آنچنان سر ورا نمایاند — گرچه سرش خلاف آنداند

که مرا با فلان تعلق نیست — به سبب میل جز تخلق نیست

تا نهد عشق را بکلی رام — بر نخیزد تعلقات تمام

دل بدین مایه حدیث بزور — نفس را کرده در جوال غرور

عشق با عشق باخته در سر — باز پوشیده باطن از ظاهر

روی او در نگار و خلق جهان — که کند عشق خود ز هردو نهان

زآتش عشق اگرچه میجوشد — راز خود را ز هردو میپوشد

طمع وصل یار نگذارد — کز رخ یار پرده بردارد

دست ازین علت ار برافشاند — جا حبش از ریا بری دارد

روی ازین هر سه قبله برتابد — سوی ایوان خویش ره یابد

تا هنوزش بخود نظر باشد — در طریق ریا گذر باشد

[فی تسلیم العاشقین وجموحه] (۱)

هر که فارغ ز هردو عالم نیست — عشقبازی ورا مسلم نیست

عاشق از عشق پردگی دارد — تا ولایت تمام نسپارد

در بدایت ز غایت مستی — نسپارد ولایت هستی

که گهی رو وجود در بازد — عشق غارت کنان برو تازد

طرف [هستیش را] خراب کند (۲) — تا مگر ملکش انقلاب کند

(۲)-ن-خ تهیش وص - ک. هستیش «م.ک» طرف هستیش راخراب کند »

(۲) ن-خ «جموح» بمعنی سرکشی سرزوری که اسم فاعل آنجا مح «آید عرب‌ها گویند «فرس جامح» یعنی اسپ سرکشی است.

عاشق از دور در خروش آید | ز آتش غم دلش بجوش آید
میفزاید چنین سرایت او | تا شود مالك ولایت او
چون ولایت تمام بستاند | مرد را از خروش بنشاند
بنشیند خروش و زاری او | زاری او شود نزاری او
تا ز آلودگی [بپالاید](۱) | [بتو آتش] دیگر نپالاید (۲)
گر چه باشد بهستی آلوده | پاك گردد کنون ز پالوده
زاتش قبله شان [ابا] باشد(۳) | عارضی را کجا بقا باشد

[فی الغیبه والشهود]

مرد در خامی بدایت عشق | تا رسیده بکنه وغایت عشق
پیش خامان چو در شهود آید | اضطرابش در وجود آید
در نهایت چو پخته شد کارش | غیبت آرد شهود دلدارش

[حکایت]

در حکایت به نقل مشهور است | گرچه نزدیك عقل بس دور است
کاهل مجنون ز فرط عشق ز وله | که بدو یافت راه طوبی له
بسری قوم لیلی آشفته | بر طریق شفاعتی گفته
[کاخر این]بار در فراق بسوخت(٤) | پس ز نیران اشتیاق بسوخت
چه زیان دارد از بدستوری | خستهٔ مبتلائی مهجوری

(۱) ن خ بپالاید بمعنی پاك شدن از آلودگی باشد.

(۲) ن خ بتو آتش , مراد اینست سالك وقتی از آلوده گی هستی پاك شود ، دیگر بتاب آتش نمی سوزد .

«۳» ن خ ، ربا ، ص ك : ابا : م ك ز آتش قبله شان ابا باشد :

«٤» موضع خالی باین کلیه «کاخر این» پر شده است

باز بیند ه جمال لیلی را — کنظر از پی تسلی را
همه گفتند هیچ صنعت نیست — این قدر نیز بلکه منت نیست
[او]ندارد قبول تاب نظر (۱) — همچو چشم از فروغ چشمهٔ خور
[در]زمانش روان طلب کردند — سوی خرگاه لیلی آوردند
باندامت که حاصل آوردند — سوی خرگاه لیلی آوردند
نوبت غیبتش چو آمد سر — هیچ زان حالتش نبود خبر
ساعتی شد بهوش باز آمد — وجه شکرش بجوش باز آمد
سبب غیبت وجود از اصل — میل فرع است سوی مرکز اصل
هستی ما لباس عاریتیست — هستی دوست اصل و [باقیتیست] (۲)
نقش هستی که مستعار بود — مرد باید کز وش عار بود

« فی ملازمت العشق وفایدته »

عشق [دریای] حیرت است هلاك — عاریت را نماند زوره پاك (۳)
اصل بر گشت او زرنج و بلاست — [انس وراحت]دروغریب نواست (٤)
هر که از وی طلب کند یاری — کار او روز و شب بود زاری
هست یاری ز اعتماد و ثوق — چون سعادات عاشق و معشوق
هر یکی خصم جان آندیگراست — جای یاری بموضوع خطر است
تا بخود هر یکی خوداست هنوز — این سعادات مانع است هنوز
یاری از اتحاد خیزد و بس — وین صفت در دوئی نیابد کس
زین سبب عشق را بلا اهلیست — انس وراحت غریب نا[اهلیست] (۵)
راحت یکدم [اعتباری] نیست — سببش علت است و یاری نیست

«۱» موضع سفید با ین کلمه «او» پر شده است.

(۲) - ن خ باقیست ، ص ،ك ، باقیتیست ، م ،ك « هستی دوست اصل و باقیتیست »

(۳) - ن خ دریاسی ، ص ،ك دریای ، م ،ك ، «عشق دریای حیرت است هلاك »

(٤) - ن خ ؛ انس ورا ؛ ص ؛ك انس و راحت ؛ م ؛ك انس وراحت دروغریب نو است

(۵) - ن خ ، ملسیت ص ؛ك نااهلیست ؛ م - ك انس وراحت غریب ونا اهلیست

تا دوئی پاك بسر نیفتد از د — عشق هر گز سپر نیفتد از د

درد عشق آنچنان بلا گردد — که ترا نیستی دوا گردد

همت هستیت [فرو] گیرد — وز تو یکدم فراق نپذیرد (۱)

نتوانی نمود از و بر سر — نه گریزت بود نه ترك سپر

پس بلا را چو بر نتابی رو — جزعدم [ملجأ] نیابی تو (۲)

هستی را بجان شوی مشتاق — تا بر اسائی ازبلائی فراق

نتوانی بخود شدن معدوم — بسته دارد در عدم قیوم

مگرت ساقی فنا یکدم — جرعهٔ بخشد از شراب عدم

وز تو تمیز عقل بستاند — نفسی از بلات برهاند

تا بکلی ترا فنا نکند — دامنت را بلا رها نکند

پس بلا منجنیق معشوق است — که کند قلعهٔ وجود تو پست

تا نباشی تو جمله او باشد — بد نباشد همه نیکو باشد

همه چون هستی تو کرد آنرا — پس چه تیر و فا چه تیر جفا

تا نظر گاه خویش قبله نساخت — [سیر را] سرز راه چون انداخت (۳)

تا که اودر حساب نشمارد — روی در قبلهٔ تو چون آرد

پس چه گوئی تو کین عنایت نیست — این همه لطف از کفایت نیست

گر ترا چشم معرفت بیناست — با تو پیوند او همه بیجاست

مرد عاشق چنان [illegible] د یك چند — کز برای وثوق آن پیوند

جنگ بر صلح اختیار کند — بندو پیوندش استوار کند

(۱) ن ك: فرد، ص، ك: فرو، م، ك: «همت هستیت فرو گیرد»

(۲) ن خ: ملجائی ص، ك: ملجأ، م، ك: «جزعدم ملجأ نیابی تو»

(۳) ن خ: میر را، کذا فی الاصل؟

«فی علامته وفاید تها»

عشق ما نعست ز [ابتدا] پیوست (۱) — بی عتاب و کرشمه در پیوست

عشق را روی در سلامت نیست — راه عاشق بجز ملامت نیست

بی ملامت نگشت عشق تمام — عشق خام است بی ملامت عام

عشق را بهرههای وافی ازوست — نزد معشوق عشق صافی ازوست

نام عاشق نیکو زند تا میست — کام او در طریق ناکامیست

تا ملامت که [وچه] ننماید (۲) — بند عاشق تمام نگشاید

هر سه صمصام عبرت اند وجفا — فقر پیوند بسند عشق را

[وجه] اول چو جلوه آغازد (۳) — خلق را جلوه گاه خود سازد

بملامت زبان کنند دراز — نام عاشق به ننگ گردد باز

تا چو وجه ازو جلوه برگیرد — بند پیوند خلق برگیرد

بد شود ملجاء عزیمت او — [در] جفا منشاء غنیمت او (۴)

نظرش منقطع شود [زبرون] — نبود قوت او مگر زدرون (۵)

باز وجه دوم شود مشرق — در دل عاشقان شود مشرق

آتش در نهاد شان اندازد — خویشتن را ملامت آغازد

وصل معشوق را بجز او مراد — هیچ در خور نبیند استعداد

چون نبیند مجال است بادوست — داند آنگه که [خود] نه درخور اوست (۶)

طمع وصل او علی الاطلاق — روی برتابدش واستحقاق

چون خود ازخود نظر بیندازد — کرمش قبلهٔ طمع سازد

---

(۱) ن؛ خ ابتدا؛ ص؛ ك ابتداء؛ م؛ ك؛ «عشق مانعت زابتدا پیوست»

[۲] ن؛ خ؛ که وچه کذافی الاصل ؟

[۳] ن - خ وچه؛ ص؛ ك وجه؛ م؛ ك؛ « وجه اول چو جلوه آغازد »

(۴)- ن - خ؛ وا؛ ص؛ ك؛ در؛ م؛ ك «در جفامنشاء غنیمت او »

(۵) ن؛ خ زبیرون، ص؛ ك برون م؛ ك «نظرش منقطع شود زبرون»

(۶) ن- خ ؛ که نه؛ ص؛ ك؛ که خود وم ك ؛ «داند انکه که خود نه درخور اوست»

طمعش در کرم چو بند و امید | گردد اورا رخ سیاه و سفید
عاشق آنجا برد امید از [عدل] «۱» | کینه و [درد] از طمع بر فضل
گوید آن فضل او کند [تعریش] | گر بیابم ز عدل او [ترحیب] «۲»
آن ملامت که ذکر رفت به پیش | وینکه عاشق کند ملامت خویش
قطع و پیوند اوست با اغیار | هر دو صمصام غیرت دلدار
نظر عاشق این دو قطع کند | از خود و خلق بیخ او بکند
تا ندارد بغیر یار نظر | ملجاءش [او بود] بخیر و بشر «۳»
مرسوم وجه راه بیگانه شعور | نفس معشوق دان محل ظهور
گرچه نبود ملائم عاشق | گشت معشوق لایم عاشق
هر زمان تا ز جور بیش کند | تا امیدش ز وصل خویش کند
کند از کبریا و غیرت خویش | شمهٔ جلوه در دل درویش
کردهٔ خود دوگونه استدعاست | هم مراد خوراست آنچه مراست
تا نهد در زوال [منفعتش] «٤» | خون پرداغ باش [در طمعش] «٥»
این ملامت درین بلند مقام | غیرت عشق راست چون صمصام
تا کند قطع عاشق از معشوق | شود اورا ز غیر عشق و ذوق
مغز عشقش شود کنون بی پوست | نه که خود ماند و نه خلق دروست
عشق [را این] مقام تجرید است [٦] | [ابتدا] ظهور توحید است [٧]
قوتش اکنون ز اتحاد بود | خود [مراد] خود و مراد بود (٨)
در چنین حال بی وجود شکی | عشق و معشوق و عاشق است یکی
متصور نه سابق از مسبوق | متمیز نه عاشق از معشوق
همتش با یگانگی سازد | رسم بیگانگی بر [انگیزد] (٩)

---

[۱] ن خ عدل درین بیت عدل با فضل هم‌قافیه شده ، تنها لام قافیه میباشد .

[۲] - ن خ درین بیت تعریش با کلمه ترحیب هم‌قافیه شده که بر حسب مخرج این دو حرف باهم‌دوراست ؛ و اگر لفظ آخر مصرع دوم را : توصیف ؛ خوانیم قافیه قدری درست میشود ولی درمعنی تغیری بهم میرسد لذا بحال خود گذاشتن بهتر است :

[۳] ن خ ؛ ملجه آش او ؛ ص ك ملجاه اش او بود ؛ م ك ؛ ملتجاه اش او بود « بخیر وبشر »

[٤] ؛ ن خ ؛ منفعت ؛ ص ك ؛ منفعتش [٥] ن ؛ خ در طمعش ص ك : در صفتش

[٦] ن خ ؛ و این ص ك ؛ را این [٧] ن ؛ خ ایتدا ص ك ؛ ابتدا

[٨] ن خ ؛ مراو ص ك ؛ مراد [٩] ن خ انگیرد ص ك انگیزد

تا بکلی چو هردو را بخورد | بخوداز خودبسوی خود نگرد
با خود آندر خودش وصال بود | بحرراخود کجا مجال بود
ذات خود هم بخود بود قایم | قوت او هم ازو بود دائم
عشق وعاشق هنوز مطلوب است | تابخطی[۱]زغیر[بد] خوب است [۲]

« فی شهودالعشق واختفائیه »«۳»

عشق چون قصد ارتفاع کند | ظاهر علم را وداع کند
از [تفرد]شود در ندهٔ عیب [٤] | محتجب در حریم پردهٔ غیب
در شهود آمده ز پردهٔ راز | همچنان سوی غیب گردد باز
عاشق این جا شود زعشق ملوم | که تصور کند ورا معدوم
عاشق ار هردو کینه وزاسفا | در فراقش نهاده والهفا
درد باشد کنون [طیفة]عشق [٥] | هجرباشد کنون و طیفهٔ عشق
تاسر انجام آنچه باشد حال | درچه منزل بود محط رجال
همچنان دردرخت بر گیرد | تا دیگر عشق تازه در گیرد
گاه باشد که در دمستخلف | عشق باشد نهان ز صاب و صلف
گاه گرید جو رخ نهفته بود | رفتم اینك ولی نرفته بود

فی اطوارالعشق

عشق را چند گونه اطوار است | گاه اقبال و گاه ادبار است
گاه بروردهٔ کمال بود | کم وبیش اندرو محال بود
تا مجال زیادت است درو | نام قبال عادت است درو
روی او سوی قبلهٔ قبل است | طور اقبال عشق ازین قبل است
باز چون روی در حضیض نهد | رخ ز اقبال در نقیض نهد
طور اقبال عشق گیرد نام | عاقبت تاکجارسد انجام
دهر وان رأست تامحط رجال | اندرین ره بهی تقلب حال
گاه آمال و گاه انکار است | گه براقبال و گه براد بار است

[۱] ن خ تایخطی ص ك تابخطی [۲] ن خ بید ص ك بد [۳] ن خ فاخفی ص ك واختفائیه
[٤]-ن-خ تقرد ، ص ك تفرد [٥] - طیفه ، طریقه موزون است

[في خلع العشق]

طور اقبال عشق ما باقیست — عاشق اندر نیاز مشتاقیست

هر جفائی که بیند از معشوق — بند پیوند را کند موثوق

چون بود طور عشق را ادبار — عاشقان را بعکس گردد کار

جور معشوقه وظلم و بیدادی — موجب راحت است وآزادی

هر چه یابند عاشقان زجفا — درچنین طور درد راست دوا

یار عاشق شود جفا اکنون — آرداز بند عاشقیت بیرون

عاشق از حکم منخلع گردد — جور معشوق منقطع گردد

چون ورا این مقام شد حاصل — بی‌غم عشق میرود منزل

با طریقی که سالها [۰۰] ببرد — عاشقی را بیك قدم سپرد

(فی همت العشق)

عشق را همتیست بس عالی — از دنائت مجرد وخالی

همه پیوند با کسی دارد — که به پیوند سر فرو نارد

هر که آسان سوی کمند آمد — [که] بمعشوقیش پسند آمد(۱)

هر کجا غیرت و تهور [پیش] — هر کجا نخوت وتکبر بیش (۲)

عشق خواهد که با وی آمیزد — دست در دامن وی آویزد

زین سبب چون کشید بر شیطان — رقم لعنت ابد همه دان

خورد حالی بعزتش سوگند — پایهٔ وصل او چو دید بلند

من نمیخواهم ای بعزت فرد — که نباشد کسی [برادر] خورد(۳)

---

(۱) ـ ن‌خ له ـ ص ـ ك، که ـ [۲] ن ـ خ: بیش، ص ـ ك: پیش

(۳) ـ ن ـ خ، برادر ص ك، مرادر خوردم ـ ك «که نباشد کسی مرادر خورد»

78

(فی اسرار العشق وانطوائه صورته)

(فی صمیم القلب عن بطن العلماء)

تا بدایات حال عاشق است   مرد عاشق بقوت مشتاق است

چون ز معشوق برنتابد موت   در فراق از خیال یابد موت

درد رویش چو بنگرد معشوق   بنشیند خیال تا مفروق

تا بهر لحظ سوی او نگرد   دیدهٔ علم قوت تازه خورد

بعد ازین چون کمال شد حاصل   رفت صورت درون پردهٔ دل

مدد علم زو گسسته نبود   قوت او ز طریق بسته نبود

ظاهر علم کی شود ز برون   مدرک سر جان و نقد درون

چون شود در درون جان پنهان   مدرک آن نباشد الا جان

علم از آن بی‌خبر ز ادراک است   زانکه عاجز ز درک ادراک است

عاشق از درک بهره ور باشد   لیک [ز] ادراک بی‌خبر باشد (۱)

هستی او نه ظاهر آمد و بس   تا بود با خبر نفس به نفس

نیست ظاهر کی و جود برون   در نیابد همیشه نقد درون

در درون نقدهای بسیار است   گنج اسرار نقد انوار است

چشم ظاهر ره کی بآسانی   در نیابد نقود روحانی

از پی دفع دیدهٔ اغیار   هست در پیش آن [بسی] اثمار (۲)

نور آنکه گهی برون تابد   چشم ظاهر کیش دریابد

چون شود باز در [تغیر] خویش (۳)   درنیابد ز حال او کم و بیش

فی نهایة إدراك العلم من العشق

عشق را جز به عشق نتوان یافت   علم زو [آگهی] به ایمان یافت (٤)

حدش از حد وصف بیرون است   نتوان چند گفت یا چون است

علما از طریق استدلال   گفته اسمش محبتی به کمال

۱- ن-خ از ص-ك: ز

۲- ن-خ اسمار ص-ك بسی اثمار

۳ تغیر مشدد خوانده شود.

٤- ن-خ الهی ص-ك آگهی

در گذاری ازین تبه کاران / رحمت آری برین گنه کاران

ذ الجلا لاجلای جان بودی / مرهم ریش خستگان بودی

تشنگانیم ژاله برسان / وز نوالت نواله برسان

بس غریبیم چاره ساز توئی / بس گدائیم بی نیاز توئی

هر شبی رحمت از تو خواسته ایم / به امیدی به صبح [خواسته] ایم (۱)

کرده ایم از برای خیر شبحا لی / پهلو از جامه خواب خوش خالی

ای بسا شب که گشته ام در کوی / ربنا ربنا ظلمنا گوی

کس ما نیست انت مولانا / هیچ ما نیست تحفه وارحمنا

واعفی عنا توئی حلیم وشکور / در ازل بوده رحیم و غفور

گر تو بر بندگان نبخشائی / گره کار ما نبگشائی

بر که گردید فقر ما که روید / بنما یا برید گرئی کر ند (۲)

تا نبخشی ز سینه غم نشود / رحمتی کن خزینه کم نشود

شرمساریم پردهٔ مان بمدر / خاکساریم آب مان بمبر

همه بر درگهٔ تو [معتکفیم] (۳) / بگناه گذشته [معترفیم] (۴)

کرمت را نگاه میداریم / دامنت را ز دست نگذاریم

خاك سجده بخون بیامیزیم / حلقهٔ از درت در آویزیم

بوریاوار روی خاك آلود / دل ومحراب گشته دود اندود

آتش اندر نهاد چون قندیل / رو بدریوزه کرده چون زنبیل

برنخیزیم ز آستانهٔ تو / ننشینیم جز بخانهٔ تو

برنداریم سر ز خاك رهت / تا بخوانی بلطف پیش گهت

(۱) ن-خ، خواسته ایم س، ك خاسته ایم (۲) كذا في الاصل (۳) ن، خ متمکم س، ك، معتکفیم
(٤) ن، خ متعرفیم، ص، ك معترفیم

جان ما شد بسوی ما نرسد　　تا مدد از اعتکاف ما نرسد

گرچه بر درگهت ندارد قدر　　روز عیدم شفیع بس شب قدر

[روز عیدم] نه سر و نه منزل (۱)　　روز عید است ربنا انزل

هر که نه عیدش از هلال بود　　عیدش از وجه ذوالجلال بود

این سنائی که رو سیاه تر است　　وز همه کس که پر گناه تر است

بعد هستی لقا و برداده　　گشته حیران ز ره بیفتاده

[خجلم من] ز بس گنه کردن (۲)　　لاشه در گل فتاد تا گردن

[گرنه بخشی تو] کار بس دور است (۳)　　هرچه کردم هبای منثور است

میفرستم بچرخ پیوسته　　ناله زار و آه سربسته

از دو چشمم سرشک چون بچکد　　از دل سنگ خاره خون بچکد

جز بدرگاه تو ندارم راه　　نبرم جز به حضرت تو پناه

بنده گر در گنه گرفتار است　　نامی از نامهات غفار است

من پلید گناه و تو پاکی　　جز پلیدی چه زاید از خاکی

خوان نهادی مرا نصیب فرست　　یکنواله بدین غریب فرست

گربه را ریزهٔ ز خوانی ده　　کم ز سگ نیست استخوانی ده

بندهٔ از بهشت نعمت بس　　قطرهٔ از زلال رحمت بس

راندم از خون دل ز دیده دو جو　　موج دریای فضل و عفوت کو

اندر آن تنگ جای ظلمانی　　میکشیدت بسوی پیشانی

بار گردن نهاده سر در تن　　غل آتش نهاده در گردن

زاهدان را بموکشان برده　　عالمان را به طیلسان برده

همه را رو سیاه چون پر زاغ　　کرده آتش جبین و پهلو داغ

کار عاصی بصد نکال شده　　تن و اندام چون ذغال شده

همه را راه عذر بر بسته　　دست مالک گشاده در بسته

آه اگر لطف او نگیرد دست　　کس ازین هول چون تواند رست

(۱) خالیگاه مصرع به(روز عیدم) پرشد

(۲) خالیگاه مصرع ضرورت بجمله (خجلم من) پرشد

(۳) « « « « (گرنه بخشی تو) »

او رهاند ز دوزخ این همه را / او رساند بمرد چون رمه را
او رهاند ز روی برف بهار / او برون آورد ز لیل نهار
عمل بد ز نیک بر دارد / معصیت جمله طاعت انگارد
همه را سوی خلد راه دهد / ملك وشاهی و تخت و جاه دهد
مامن انس و منزل شادی / منزل خوشدلی و آزادی
جای آسایش و سرای سرور / خاکش از مشك و عنبر و کافور
عرصهٔ با نوا و روحانی / ساحت دلگشای و نورانی
غرفه یاقوت و خیمه ها از زر / خاکش از زعفران از عنبر
آب او خوشگوار باد نسیم / جام آورد شربتش چون سیم
نور جسته زطرفهای کله / حور در جلوه از بسی حله
باده را طعم زنجبیل بود / آب در چشمه سلسبیل بود
ماهرویان پاك پاکیزه / هر نفس تازه گشته دوشیزه
نازنینان دلبر خوشخوی / آب و می شیر و انگبین در جوی
مرغ بریان گهی و گه پران / حور گه بر کنار گه بر ران
میزند موج صحن قصر ز حور / دم داؤد بر کشیده ز بور
انبیا در جوار و هم پهلو / اولیا هم نشین و هم زانو
رسته از دست مرگ چنگ خراب / جسته از رنج گور بیم عذاب
جمله اسباب عیش از بقا باشد / همه آرایش لقا باشد
همسرت حور و همدمت غلمان / همه را نور و خادمت غلمان
همدمان چو شبلی و ذوالنون / بندگانی چو لولو مکنون
روضهٔ خرم و خوش و پر نور / ساقی باقی و شراب طهور
تختها در هوا روان گشته / عرش بالات سایه بان گشته
مالك باقی ترا کند تملیك / شادو خرم نشسته عبد و ملك
نشنیده هیچ گوش بنده کلام / از خلوها خطاب تحفه سلام
اینچنین راحتی بفر خواران / نبود در خور جگر خواران
ملك عاشق جمال تو ئیم / منتظر بودهٔ جلال تو ئیم
گر چنین باغ احسن الحسن است / بنده را بی جمالت [این حسن](۱) است
ما نه مردان باغ و بستانیم / ما نه در بند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنیم / ما کباب و شراب را چکنیم
ما بغیر از لقا نمی خواهیم / ما ز تو جز ترا نمی خواهیم

(۱) ـ ن خ، حسن است، ص، ك نه حسن است.

چند مان مکرو شهد و شیر دهی / چند مان غصه و زحیر دهی
ز آتش شوق تو گدا خته ایم / سالها نرد عشق باخته ایم
درو گوهر به تنگدستان ده / جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست / تن مارا دواج حاجت نیست
ما بدین قدر سر فرو ناریم / ما بتو بیش ازین طمع داریم
درد ما را دوا توانی کرد / مرهم ریش ماتوانی کرد
نه بدین [شرط مان] (۱) بیاوردی / نه بدین قدر دوستی کردی
تو بخود راه دادهٔ ما را / مهر در دل نهادهٔ مارا
دوستی را تو کردهٔ آغاز / [توهنر](۲) دردهی به نعمت وناز
ما کیانیم تا ترا خواهیم / ماکه باشیم تا لقا خواهیم
ملکا گر نواله بیش از ماست / بر کم آین جواله بیش ازماست(۳)
لطف باری نقاب بردارد / در تجلی خطاب بردارد
گر چه من مفلسم کریمی تو / ور چه من ناکسم رحیمی تو
گر چه این بنده سخت نااهل است / پیش فضل تو عفوه هم سهل است
گنه هم گرچه بی رضای تو بود / چکنم من نه هم قضای تو بود؟
در ازل سر گذشت خود کردی / دراین [ازرئی] (٤) بیاوردی
هم تو بخشا که برتو یك حرف است / قمر دریای رحمت ژرف است
صفت رحمتست لطف و نواخت / بی غرض کارها توانی ساخت
پادشاها امیدوارم کن / رحمت خویش درکنارم کن
جز نیاز تو نیست سلوت من / جلوه گردان عروس خلوت من
کماندرین نسخه هر کرا سمع است / علم دنیا و آخرت جمع است
هر چه در کیمیا و احیا ست / با مزید دیگر درینجا یست
گر چه صاحب نظر درین طبقه / مشهدی چون حدیقهٔ حدقه
ملکا گر سخن پژولیده است / دل دیوانه سخت شوریده است
باز پوشان مرا بدامن عطف / دانهٔ ده مرا ز خرمن عطف
دردم وا پسین بیامرزم / گنز فراقن عظیم میسوزم

هم بیادت دلم معطش دار / هم زبانم بذکر خود خوشدار

«انجام»

(۱) ن-خ. سرطان ص، ك شرطمان (۲) - ن - خ: ز، س، ك، ه: پدردهی (۳) کذافی الاصل؟
(٤) ن-ت-خ أرزهی،، ص، ك ازرهی

هستی عاشق است ساز فراق — نیست از ساز وصلش استحقاق
گر سعادت بود مساعد او — برکند جمله گی قواعد او
هستی او فدای یار کند — جان خود را بر او نثار کند
عاشقان را همه زیان سود است — وجه نقد است نبود نابود است
عدم قوت زاد ایشان است — نامرادی مراد ایشان است
علم ازین گفتگوی آگه نیست — هر کسی را بدین سخن ره نیست
آنکه علم از نقار بت شمرد — نه زخود بل ز غیر قوت خورد
جان او زین حدیث بیگانه است — چونکه بی خبر نه در خانه است
عشقبازی نه مختصر کاریست — عشق کافر دلی جگرخواریست
دام او آتشی است هستی خوار (۱) — پیش چشمش [که] بوده هستی خوار
هر کجا عشق نسبتی گیرد — از فنائی وجود نگریزد
عاشق از عشق گر گریزان است — بیشکی موجب گریز آن است
ور نماید حبیب از آن پرهیز — هم ازین آتش است کرده گریز
کآتش ار چند جرم هیزم سوخت — هرچه نزدیک شد بدو هم سوخت
عشق یکسان کند منی و توئی — نبود با یگانگی و دوئی
آتش او چو شعله برگیرد — غیر خود را ز پیش برگیرد
بخورد عاشقی و معشوقی — از رهٔ لا تذر و لا یبقی
زین سبب یار گر مرادش نیست — وصل او ترك اتحادش نیست
گرچه دارد بظاهرش مهجور — لیك عاشق نگردد از وی دور
عاشقی گر نه کار مهجور است — هست نزدیك گرچه بس دور است
با نظرگاهش ار نخست بساخت — سوی او زین هجر چون انداخت

(۱) - ن - خ ، دام آتشی ، ص - ك : دام او آتشی

عاشقانی که این هنر دارند — دست با دوست در کمر دارند

اختیار اختیار محبوب است — هر چه مطلوب اوست مطلوب است

فصل گر [..] خواهد آن نه فصل بود — بلکه آن فصل عین [وصل] بود (۱)

هر چه مختار اوست وصل آنست — وانچه مختار غیر فصل آنست

زین سبب اختیار او در فصل — عاشقان رابه از ارادت وصل

هر چه جانش بغور آن نرسید — دل او ذوق معرفت نچشید

اینچنین نکته را بجان دریاب — گنج عرفان برایگان دریاب

عشق نوعی زغیرت و سکر است — حاصل معرفت ازو [نکر] است (۲)

عقل را کرده جام او سرمست — رشتهٔ اختیار رفته ز دست

حال او برتر از مقامات است — [ابتدای] تجلی ذات است (۳)

صاحبش چون بذات مشغول است — از وجود صفات معزول است

غیبت کلی ار نبیندو هم — یاری احشری نباشد کم

غیبت کلی هر چه مشهور است — حال مجنون چنانکه مذکور است

حیرت جان عاشق از پی عشق — حال آن مست [طافح] ازمی عشق

«حکایت»

عاشقی مست بود در بغداد — داد جان را زجام حیرت داد

دوستی داشت از نین و کرخ — مانده سرگشته درهوا چون [چرخ]

[عبره] کردی برهنه هرشب نهر — تارسیدی بکرخ زا سوی شهر (٤)

بنشستی دمی بصحبت یار — تازه کردی روان بوصل نگار

عاشق از پی خودی بگاه شتاب — بیخبر بودی از برودت آب

مرد تا از طمع مفارق نیست — در حقیقت هنوز عاشق نیست

در بدایت اگر چه بد خواهد — وصل معشوق بهر خود خواهد

تا شبی پیشش دلنواز آمد — زان تحیر بهوش باز آمد

بورخ او شگرف خالی دید — حال آنخال را ازو پرسید

از سر زیرکی جوابش داد — گفت کین خال هست مادر زاد

لیکن امشب تو قصد آب مکن — کشتی تن درو خراب مکن

(۱) - ن-خ فصل گر چه خواهد ، س-ك: فصل گر خواهد .

(۲) نکر بضم نون بمعنی ناسپاسی آمده است، ناخوش، وعذاب و کلفت راهم گویند

(۳) . بجای « ابتدا » ابتدا صحت دارد .

(٤) ن خ: عبره ، غالباً بمعنی عبور باشد .

85

تا کنون مست و بی خبر بودی	لاجرم ایمن از خطر بودی
این زمان چون حضور داری و هوش	در هلاک وجود خویش مکوش
هیچ نشنید وزد برهنه در آب	تا ز سر ما هلاک گشت در آب
صحو خود راز سکر فرق نکرد	لاجرم جز وجود فرق نکرد
هرچه مستان کنند معذورند	زانکه ایشان معاف مغفورند
چون در افعال شان سیاستی نیست	هیچ بر جرم شان عتابی نیست
از پی سکر شان چو صحو بود	آن چه گویند جمله محو بود
آنچه در حال سکر [کسر] کنند (۱)	باز در حال صحو جبر کنند
خواهد از بهر استفادت خویش	کاوشی در رهٔ ارادت خویش
این چنین کس که روی سوی اوست	عاشق خود بود نه عاشق دوست
روی او ماند در نقاب خودی	مترا کم شده حجاب خودی
هستیش می چه گونه بگذرد	که ز اخلاص رو براه آرد
نه در آنگه که باشد او خود را	بخود ارخود رسد بردخو درا
تا رسد ناگه از طوارق عشق	[بردلش] برق از بوارق عشق
سوز او را حجاب نفس و حظوظ	تا شود عاشق از فنا محظوظ
همه معشوق را شود درویش	لیکن از خود بخود درود سوی [خویش] (۲)
بعد از آن در رسد عواطف عشق	در رباید ورا عواطف عشق
امهٔ یا بد از او امع ذات	که بر اندش حجاب صفات
حاصل آمد فنائی کلی موجود	عاشق بمحا اندش [از] سود (۳)
چون بکلی ز خویشتن بگسست	او مرا ورا بدو [بدو] پیوست (٤)
چون زخود هیچ [گشت پس همه شد (٥)	که شنیدا که هیچکس همه شد
تا که خود را بخود همیشه خودی	نرهی هرگز از مقام خودی
هر که معشوق را بخود خود نیست	جز بمعشوق بل جز او خود نیست

---

(۱) ـ کسر کذا فی الاصل

(۲) ـ درین بیت درویش با عشق هم قافیه شده هرگاه در مصرع ثانی بجای کلمه عشق، خویش، گذاشته آید، ظاهراً بهتر است .

(۳) ن ـ خ ، نه اندش سود ؛ ص ـ ك نه اند ش از سود؛

(٤) ن ـ خ او مر اور ابد و پیوست ص ـ ك « او مر اورا بدو ، بد و پیوست »

(٥) ن ـ خ هیچ گشت همه شد ص ـ ك : « هیچ گشت پس همه شد »

عاشق اینجا ز بند خود بجهد   وز همه علت طمع برهد

خویشتن را برای خود خواهد   جان خود را فدای خود خواهد

گر بجوید از و بد و جوید   ور بگوید از و بد و گوید

این معانیست تا کرا گردد   که فنا قبلهٔ بقا گردد

حال آنکس که این مقام او راست   محو کلی علی الدوام او راست

محو بر محو و محو در محو است   طمس در طمس و طمس در طمس است (۱)

آنکه بر جای وانا الحق گفت   دم از جائیکه زد او حق گفت

گرنه آن در مقام تمکین بود   بلکه از سکر حال تلوین بود

هر کرا این مقام حاصل شد   وانکه ذاتش بذات [واصل] شد (۲)

نبود بعد از ان بهیچ عدیل   دارد او [وقت را] بدان تبدیل (۳)

ذات او رنگ وقت نپذیرد   بل کز و وقت رنگ بر گیرد

نه وصال و فراق ورد و قبول   در وی آنکه اثر کند [وتحول] (۴)

از سرا پردهٔ جلالش دور   بل بود قبض و بسط و حزن و سرور

این چنین کس امیر وقت بود   نه چو دونان اسیر وقت بود

او بود پادشاه مالك وقت   غیر از و گشته جمله هالك وقت

هر کرا اینقدم است ابو الوقت است   زانکه بوالوقت نیست ذو المقت است

باش گر زانکه نیستی ذو الوقت   مانده ابو الوقت مانده ابن الوقت

آئینه روی دوست ننماید   تا سه شرط اندرو بهم ناید

چون محاذات با صفا و خلو   جمع گشت اندرو نماید رو

---

(۱) طمس بمعنی پرده انداختن وپوشانیدن آمده یعنی برابر هستی سالك پرده محویت بوجود می آید وسالك از خود وارسته میگردد (۲) درینجا بجای «حاصل شد» «واصل شد» صفا سب دیده میشود .(۳) نسخ وقت بدان تبدیل صك وقت را بدان تبدیل

(۴) یعنی تغیر وتحول اینچنین شخص را متاثر نمی سازد .

گر چه خالی بود ز صورت بد / بد نماید صور ز صورت خود

کشف این رمز را سنائی گفت / در نیابی که در معنی سفت (۱)

[که بسی از فرشته نیکوتر / دیوروی نماید از خنجر] (۱)

روح را بر مثال آئینه دان / خالی ازصورت معاینه دان

چون درو این سه شرط حاصل شد / قابل صورت مقابل شد (۳)

شرط اول تو چه کلیست / بخدا کین مقام بس عالیست

هر کرا روی نیست در جهتی / مستردد بود بهر جهتی

بس زدودن از و بصیقل لا / طبیعی طبع را بشرط صفا

روح را تیرگی ز ظلمت اوست / دیوار خیرگی ز تهمت اوست

نور فطرت بدوست پوشیده / گه پسندیده گه نیکوهیده

ظلمت بحرطی این عیل است / بعضها فوق بعضی این ذیل است

پس بشرط خلو شدن فانی / از وجود صفات نورانی

صورت روح گرچه نورانیست / در عداد حجاب ظلمانیست

نور و ظلمت همه حجاب آمد / صورت عشق بی نقاب آمد

[صورت] عشق بی نشان زان است / زیر این پردها چو پنهان است

این همه پرده از عدد بیش / بسته از نور و ظلمت اندر پیش

گر حجابی ازین بر اندازد / آسمان و زمین بر اندازد

روح را نیستی ز سطوت اوست / رهٔ کوشش بسعی خطوت اوست

تا ز اوصاف خود جدا نشود / خلعت عشق را سزا نشود

چون زخود پاک و منخلع گردد / صورت عشق منطبع گردد

(۱) در نیابی بمعنی یعنی تو نمیدانی که چه در معنی را سفته است استهفام انکاری است.

(۲) خنجر در ینجا درست نیاید شاید «معجر» صحت داشته باشد. (۳)-ن-خ قبول، ص، ك، قابل

روح در هر چه بنگرد زان پس | نقش معشوق و عشق بیند و بس
این قدمگه مقام تمکین است | غیر ازین نقشهای تلوین است
این مقامیست کز فنای فنا | متحقق شود بقای فنا

فی الخاتمه

یا رب این قوم که اهل تمکین اند | زبدهٔ کون واصل تلوین اند
همه از آفتاب عزت خویش | جلوه کن بر فلک شتاب ز بیش
بهر طبع روندگان طریق | مانده در بحر وجد و شوق غریق
همه در وادی طلب عطشان | شده جویان چشمهٔ حیوان
طالبانیکه صاحب روش اند | همه در کوشش از پی کشش اند
دایم از مکر حرف استدراج | غرق دریای آتشین مزاج
همه را شربت قبول چشان | بکمند محبتت بکشان
وارهان از مضیق هستی شان | بکشان جام ذوق مستی شان

منشی جمع را علی التعیین
با همین جمع حشر کن آمین

(انجام)

89

عقلنامه

از منشآت

مجدود، سنائی غزنوی

به تصحیح و اهتمام غ «جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

(ابتدا) میکنم بنام خدا (۱) — آنکه هست از صفات نقص جدا

اول آخر، آخر اول — نه ابد خالیست از و نه ازل

در ازل (بوده)۲ و (نبوده)۳ وجود — در ابد باشد و بود موجود

ذات او مبداء نظام همه — فیض او قوت قوام همه

خالق نوع وجنس بی سببی — رازق جن و انس بی طلبی

واهب عقل وصورت وجان اوست — نقشبند نگار انسان اوست

همه عالم دو حرف نامهٔ اوست — نفس انسان نه (نقش) خامهٔ اوست ۴

عرش در پای قدرتش نور است — عقل در راه وحدتش کور است

همه را واجب الوجود آمد — ممکناتش همه زجود آمد

همه عالم وجود اوست تمام — (نامی) ذوالجلال والاکرام ۵

(ما باو۶) دور او بما نزدیک — ما به او روشن او بما تاریک

ذات اورا که از هویت اوست — بیخبر علم ما ز رویت اوست

غیر او نیست قابل ومقبول — عاشق وعشق وعاقل (وماقول) ۷

هست ذاتش منزه از تمثیل — صفتاو مقدس از (تخیل) ۸

(نیست) زائیده ونه زاینده ۹ — نامده آخرش نه آینده

بی نظیری منزه از مانند — بی مثالی مقدس از پیوند

---

(۱) بجای ابتدا - ابتدا شاید صحیح تر باشد (۲) بود (۳) (نبود) (۴) نه تنها نقش انسان را افریده بلکه تمام عالم بامر (کن) (شو) آو تعالی پیدا گردید (۵) «نام او» مناسبتر است

(۶) - شاید بجای «ما باو دور» «ازو دور» مناسبتر است

(۷) بجای ماقول. شاید «معقول» بهتر است

(۸) تخییل - بوزن ومعنی مناسبتر است

(۹) - شاید بجای «نیستیت» «نیست» مناسبتر است

نبود فعل او بمثل و عرض | گرنه از جوهر است وجسم عرض

گرد رش بر نتافت بار حدوث | دامن عزت وغبار حدوث

عقل را او کند مدد بر ملك | حاکم مطلق ومقتدر ملك

چون ندانستهٔ حقایق عقل | چه خبر داری ازد قایق عقل

عقل ذوقی [چو نسقیت] حاصل (۱) | بحقایق کجا شوی واصل

تا ندانی علوم برهانی | خویشتن را از جهل برهانی

[چون تو در نفس خویش حیرانی | ذات نفس آفرین کجا دانی]

نفس را جوهر بسیطا و کرد | بهمه عالمش محیط او کرد

نور اوجسته در همه ابدان | شده خورشید بر همه تابان

ای سرا سیمه هیچ فعلت نیست | [هرس] عالم نفس وغفلت نیست (۲)

تو نه در خورد حال خادمی | آدمی صورتی نه آدمی

در مرکب بجز کسافت نیست | روح پرور که [جز] لطافت نیست (۳)

[ناطقه] تحفه ایست ربانی (٤) | لطف از لطفهای سبحانی

حکمتی را به نفس ناطقه داد | در تجاویف هر سری بنهاد

وهم فکر و خیال از و دارد | در حقایق مجال از و دارد

نور او نفس را کند مدرك | در تن گبر و مومن و مشرك

آنکه درع راو ملاهی کرد | نام او احسن الهی کرد

گرچه در علم فیلسوفی تو | همچو خورشید در کسوفی تو

گه خك [منطقی] ومنطیقی (٥) | وحدت علم را [سماطیقی] (٦)

---

(۱) - بجای نیسقیت ، نیست مناسبتراست (۲) - بجای هوبس (هوس) مناسبتر است
(۳) - بجای خبر (جز) مناسبتراست (٤) - ناطقه صحت دارد - نه ناطفه
(٥) منطیقی (٦) سماطیقی وزن راپوره کند

ای طبیعی کم طبایع گیر ‌‌ ‌ پای در نه پی شرایع گیر

این سناشغل [هر مقدس] نیست (۱) ‌ ‌ ‌ وین [بنا] کار هر مهندس نیست (۲)

خاور بر دیدهٔ طبیعت زن ‌ ‌ ‌ پس سه بر درگهٔ شریعت زن

در ازل کار بی بسایط گیر ‌ ‌ ‌ هر چه او کرد بی وسایط گیر

از هیولی و علت اولی ‌ ‌ ‌ نه بری ره به حضرت مولی

چه برآید [ز روح] انسانی (۳) ‌ ‌ ‌ چه گشاید ز نفس حیوانی

دل خویش از خیال خالی کن ‌ ‌ ‌ بیت بردار لا! با لی کن (٤)

عقل فعال را ببر پی و بال ‌ ‌ ‌ نفس کلی بپای عقل بمال

عقل دیوانه است بر در او ‌ ‌ ‌ روح بیگانه است در بر او

مهر تابان فکرت از عزت ‌ ‌ ‌ دست بر سر نهاده از حیرت

خرد از سر وحدت آگه نیست ‌ ‌ ‌ اندر آن پرده عقل را ره نیست

عجز خلقان ز چهره دستی اوست ‌ ‌ ‌ بی نشانی نشان هستی اوست

خط مخلوق از این صفت تام است ‌ ‌ ‌ جام تحقیق بیش از این جام است

هرچه جویند عین [تنزیه] است (۵) ‌ ‌ ‌ هرچه گویند [محض] تشبه است (٦)

هرچه در خاطر آمد او نه چنان ‌ ‌ ‌ هرچه در طبع راه کرده نه آن

بشر از حد خود بدر نشود ‌ ‌ ‌ عقل او بیش ازین قدر نشود

زانچه گفت آدمی و دیو و پری ‌ ‌ ‌ ذات باری مقدس است و بری

ما من [الحجة فیه] تقدیس (۷) ‌ ‌ ‌ ما من العقل فیه تهویس

جل [وعلی] و صفتنا جلال الله (۸) ‌ ‌ ‌ فاق عن فهمنا کمال الله

---

(۱) - مقدلس (مقدس) (۲) بجای نیاء بنا بقرینه هرمهندس صحیح تر است
(۳) - بجای ز روح زروح باید خواند (٤) بیت کذا فی الاصل؟.. (۵) بجای نزیه تنزیه (٦) بجای محضی (محض) (۷) - بجای الحجه فه، الحجة فیه (۸) - بجای وعن «وعلی»، مناسبتر و صحت دارد

کل وصف انبیا ن عن صفته
ما عرفناك حق معرفته

نیست شکی در استوا ونزول
لیك عقل از [حقیقتش] معزول (۱)

اصبعینش ببین و وجه قدم
وز بان [در کش] ازصفات قدم (۲)

از سر ذوق جان کنم تسلیم
بحدیث کلام پاك قدیم

هر که عارف بود بذات خدای
نزند طعنه در صفات خدای

گرچه افشای رمز حق غمزیست
گر بدانی شنیدنش رمزیست

همه را زندگی بدو باشد
نفس نفس جمله او باشد

نیست بی یار در جهان دیار
مست و هشیار و خفته و بیدار

گبرو ترسا و کافر و مومن
با میدی نشسته اند لیکن

تو کئی گر کسی فگندهٔ اوست
با همه عیب بندهٔ اوست

چند تفسیر بی بیان کردن
چند تکفیر بندگان کردن

گرد لترا [درایتی] بودی (۲)
وز دو رنگی [فراغتی] بودی (٤)

[آفرینش] بمیل وعلت نیست (٥)
حاجت او بهیچ ملت نیست

بندگان جمله با کمر باشند
خواجه تاشان یکدیگر باشند

همه در بندگی بیك داغند
همگنان میوهٔ زیك باغند

گرچه درذوق ریك میگردند (٦)
همه از آب چشمهٔ خوردند

کیست کو معترف بصانع نیست
بکمر بستگیش قانع نیست

اندر و کثرت و [تغیر] نیست
حاصل کار جز تحیر نیست

هیچ درکنهه کبریا نرسد
کی رسی تو که انبیا نرسید

قدسیان که سر بسر نورند
با همه قربت از حرم دورند

آنچه بیدار و آنچه در خوابند
صد هزاران غریق این آب اند

دل پر ازغصه جای گفتن نیست
در بدستست دردی سفتن نیست (۷)

همه پویان و در بدر گشته
همه جویان آوو سر گشته

کمرهٔ چند راه پیدا نه
شب تاریك و ماه پیدا نه

(۱) بجای حقیقتیس «حقیقتش» (۲)- ور کش (در کش) (۳) بجای درایت - درایتی (٤) بجای فراغت.فراغتی (٥) بجای آفرینیش- آفرینش (٦) کذا فی الاصل (۷) «دردی سفتن» فهمیده نشد؟

حل نگردد بگفت مشکل کار | زانکه بی اصلیست آخر کار
معترف سو بذات پاک برد | [بصفات] کریم او نگردد (۱)
فائض و باسط رمجید شدان | عالم وقادر و فرید شدان
ذات پاکش تهی ز طول و قصیر | صفت او کلام و سمع و بصیر
حکمتش هفت طاق آبله گون | کرد روشن بامر کن [فیکون] (۲)
ماه با مهر او بود خندان | چرخ در سقف اوست سرگردان
قدرتش نقشها بر آب زند | سکه بر نقد آفتاب زند
شاخ چاهی هزار دستان کرد | ابر را مهربان بوستان کرد
کوه خارا چو صد نگار کند | نقش دیباچهٔ بهار کند
خاك را در جهان کون و فساد | در دو حالت دهد رواج و کساد
باد را در بهار نجه کند | ابر را دایگان غنچه کند
دهن شاخ سرو کش دارد | لب جو را بسبزه خوش دارد
مرغ را مطرب گلستان کرد | لعبت غنچه نار بستان کرد
کبك بر کوه ذکر او راند | قمری از شاخ وصف او خواند
کوه از غنچه ها کشوده اوست | قطره از آب ها نموده اوست
گل خشبو جمال از و دارد | چهرهٔ سیب خال ازو دارد
[دارنی] را حلاوت او بخشد (۳) | رنگ گل را طراوت او بخشد
مرغ را درد عشق و ناله ازوست | بوی مشك و قبائی لاله ازوست
بلبل از شوق او زند نعره | گل درد جامه و شود شهره
[آدمی راز خاك ره برداشت | نقش رویش به نقش خود بنگاشت]
در دندان ما بر شته ازوست | بر زبان عقد نطق بسته ازوست
جان شیرین نمی ز [بارانش] (٤) | گل ولی شمهٔ ز ریحانش
نرگس دیده آب ازودارد | سنبل زلف تاب ازو دارد
چشم سوراخ آشنائی کرد | چشمهٔ آب روشنائی کرد
پستهٔ بسته را بدم بکشاد | صد شکر خنده درد هانش داد
زلف را چون بنفشه درهم بست | بر گل آب دار چهره شکست
نرگس دیده نور دیدن یافت | لالهٔ گوشها شنیدن یافت
پسته یاقوت لب پدید آورد | بسد سفته پرز گوهر کرد

(۱) بجای بصفضات- بصفات (۲) فیکن - فیکون (۳) دارنی را اصل چنین است
(٤) بجای یارانش- بارانش- مناسبتر است

آدمی در جهان خلیفه ازوست — علم وعقل و کرم [وظیفه](١) ازوست
آفرینش بجملگی رختش — آسمان چترش و زمین تختش
اوست قهار و خلق مقهورند — اوست استاد جمله مزدورند
آدم آنشاه را بجان داریست — برزمین کار [و](٢) جهاندار یست
فلکش بنده آیست حلقه بگوش — ملکش بردهٔ غاشیه بردوش
بر فلك خطبهٔ لطافت اوست — در ملك پاکی ازنظافت اوست
هرچه در علو وهرچه درسفلند — خواجه تاش طفیل این طفلند
آدم ار کودك است در مهد است — بس وفادار و بس نیکوعهد است
در جهان این حلاوت ازپی اوست — کار و ان حدوث (٣) ازپی اوست
این همه گفتگو برای تو بود — وین همه جستجو برای تو بود
تا بود در نشیمن مرغان — بلبل نطق قل هو الله خوان
میسر آید ثنای پاك احد — می فرستد درود بر احمد

در نعت حضرت خواجه هردو سرا محمد مصطفی (صلعم)

خواجهٔ خواجه گان حضرت قدس — شاه و مه سپهر خلوت انس
والضحی رنگ روی چون گل او — مشك [و الليل](٤) بوی سنبل او
ترك تازش سر سپهر بلاغ — تنگ چشمش زعالم ما زاغ
نور آنجم زروی خرم او — همه عالم طفیل مقدم او
بسر انگشت لطف در یتیم — ماه را میز دی میان بدونیم
این همه معجزات آسان است — عرض او با حیات انسان است
خرق عادات را [حریفی](٥) نیست — جز بتائید پادشاهی نیست
انبیا جمله رازدارانند — راست گویان ور است کارانند
هست قرآن نشان صدق همه — لا تعرف (٦) بیان صدق همه
حق شناسم کرامت و معجز — فرق ننهم میان شان هرگز
مکر ننمود ه بود و نه [نمرد](٧) — وین همه بودن و بمرد و نمرد
گرچه او خورد بود یار یکیست — درنیسان [قطره] باز یکیست (٨)

---

(١) بجای وخلفه- وظیفه (٢) بجای (و)- او
(٣) یعنی آفرینش (٤)- بجای ولیلل والليل (٥) بجای «حریفی» که راهی مناسبتر و با قافیه مصرع دوم مطابق است (٦) بجای منعرف لاتعرف مناسبتر (٧) کذافی الاصل (٨) بجای قطر، قطره صحت دارد

اولیا را همه کراماتست | کمترین مایه [کراما] تست(۱)
هرچه از [دیدها] نهان باشد(۲) | بر دل اولیا عیان باشد
گرچه در صورت از برون باشد | پیک جاسوس [اندرون] باشد(۳)
معرفت عالمیست بی پایان | بحر بی منتها [است در جریان](۴)
حکمت از بود خلق معرفت است | کنت کنزاً بیان این صفت است
هست کشتی او دلیل نظر | سور ملاح وعقل چون لنگر
سر فرو بر بر آنکه با ز اجل | در و باید تر از دست عمل
بشکند کبک جسم را پر و بال | کندش خاک پر و پر و دنبال
در زمان چون بر آمد [آوازه](۵) | کشکشان میبرد بدر و ازه
پشتها را زغم دو تا بکند | دوستان را زهم جدا بکند
گل رخسار تازه زرد کند | لعبت گرم روح سرد کند
خویش را دل دو نیم گرداند | طفلکان را یتیم گرداند
کامها را حلاوت او ببرد | گل دل را طراوت او ببرد
[آه از آن دم که رخت بر داریم | خاندمان را بجای بگذاریم]
زن و فرزند را وداع کنیم | خویش پیوند را وداع کنیم
دوری از کار و مرگ نزدیک است | روشن است آنکه گور تاریک است
باقی ذو الجلال حق را دان | وان دیگر کل من علیها فان
ای دریغا که دیدهها کوراست | جای اصلی مردمان گور است
چند بر اسپ و بر جنازه روی | روزی آید که بر جنازه روی

(۱) بجای لیر امات کرامات (۲) بجای دیده ـ دیدهات (۳) بجای اندرو ـ اندرون (٤) مصرع ناتمام پایین جمله تکمیل شد (است درجریان) (٥) بجای اوزه ـ آوازه مناسبتر است

خبر مرگ گیردت ناگاه — نکند سوی چتر و خیمه نگاه

گور تنگ است و جای خرگه نیست — [جز] کفن با تو هیچ همره نیست (۱)

بی‌خبر در سر شراب و کباب — خانه آباد کرده گور خراب

هر که اعمال خود تباه کند (۲) — یار با وی کجا نگاه کند

نشنوح ارز سامری دیدی — وانگه گوساله مپرستیدی

ای که گردی همه بگرد محال — رو بگو ساله کردهٔ همه سال

ای دلت بی‌خبر ز آتش نور — چه شناسی حدیث موسی و طور

. . . . . صحرا شد (۳) — بسته است از میانه دریا شد

آتش از کوه طور پیدا گشت — موسی از [تور] یار شیدا گشت

بی شراب و پیاله رفت از دست — می نخورده ببوی می شد مست

گر تجلی بکوه خاره کند — کوه را صد هزار پاره کند

راه او در تجلی از مطلع — گفت بگذار هر دو کون ا خلع

چون پدید ار او طمع در کرد — بر جگر زخم لن ترانی خورد

بماند ازو خویش را در آب انداخت — در میان آتشش چو زر بگداخت

[باز چون تاب] (۵) عشق برد او را — لحد سوخته سپرد او را

بسر خاک او اگر بروی — بانگ ارنی ز گور [او شنوی] (٦)

عاشقان را سماع خوش باید — تا ابد جانشان بیاساید

خوبرویان حریف خود دانند — راز هر عاشقی ز بر خوانند

تا نباشند عاشقان جانباز — در میان کی نهند با او راز

عاشقی حضرتی نشانت کو — تحفهٔ خاک آستانت کو

شو بدرگاه یار یارب گو — نالهٔ زار و شور [شارب] (۷) کو

نغز باشد بشب در آگاهی — خوش بود نالهٔ سحرگاهی

عاشقان خنده بر زمانه زنند — چنگ در بادهٔ مغانه زنند

سوز دلهاست شمع این مجلس — آه و درد ست محرم و مونس

عاشقان از جگر کباب خورند — وز خم دیده خون چو آب خورند

ساز پرده ز بی‌نوائی ساز — مطرب آه و ناله را بنواز

چنگ شوقت چو ناله برداشت — هر رگی نالهٔ دیگر دارد

---

(۱) بجای خبر جز (۲) جای مصرع خالی و باین پر شد: هر که اعمال خود تباه کند

(۳) جای مصرع سفید مانده شده است (٤) تور: بمعنی طور

(٥) باز چون تاب (٦) بجای شنیئی شنوی (۷) شارب کذا فی الاصل

بیدلان هرزمان سخن گویند — دلبران راز بی دهن گویند

عاشقان جز دم قدم نزنند — دلبران راز بی دهن گویند

در خرابات عشق مردانند — که زمین چون فلک بگردانند

تو که باشی که لاف عشق زنی — خیمه برکوه قاف عشق زنی

آنکه در بند خواب وخور باشد — زین جهانش کجاخبر باشد

مرد باید بهمت جمشید — بدل وبدیده چون مه و خورشید

تا کند در صنائع اندیشه — بت همه بشکند باین تیشه

همه شب در نظر بود چو خلیل — تا شود پیش او ستاره دلیل

چون کند روش از صفا سینه — همه عالم شود چو آئینه

اندرونش پر از شعاع بود — بهر مهرش در ارتفاع بود

رو بدرگاه پادشاه نهد — [داغ](۱) بر روی مهر وماه نهد

عارفانند مرغ این نخجیر — عاشقانند مرد این نخجیر

روزگاران عالم غدار — شب بنیان ظلمت شب تار

دوزخ و خلد را عیان دیده — آتش وآب در دل و دیده

فارغ از خواب خورپهر گه خوش — در قفس هاچوقمریان در کش

چون سمندر نشسته در آتش — ماهی آسا در آب عیش خوش

اندرون از فروغ حق پر نور — گرم گشته زشوق او چون طور

دل شان نو عروس حجلهٔ فکر — لعبت دیده در خلایق بکر

همه چون ذره نیستی هستند — همه از جام مهر او مستند

همه دردی کشان درد آمیز — همه دیوانگان شور انگیز

نردو شطرنج با ادب بازند — هردو عالم بلا طمع بازند

روزها مست در خرابات اند — روزه دار شب مناجات اند

پردهٔ خود بدست خود بدرند — قطرهٔ می بجان ودل بخرند

روز شب در طرب همی بازند — هرچه دارند جمله در بازند

بندگانند لیک آزادند — غمکشانند و باغمش شادند

کمترانند و رهمه هستند — باپس افتادگان در بستند

کار اندیشه یک بیک دانند — راز پنهان نه فلک دانند

[بر در عشق]دوستا فتادنند (۲) — بر بساط زمین چو اوتادند

---

(۱) نسخ واغ اصلک داغ

(۲) جای سفید مصرع باین جمله پرشد (بردرعشق)

فارغ از خود به وقت مشغولند / عاملانند لیک معزولند

(۱) در وصف خرابات و فضیلت خراباتیان
و نشانیهای پیر کامل و مرید مخلص

عارفانی به باده خواری فاش / عاشقانی مقامر و قلاش

به ضعیفی خویش سخت قوی / همه با علم و قوت نبوی

همه هشیار و بیهوشی پیشه / عقل کرده چو دیو در شیشه

بر ندارند سر ز خم یک دم / هالکانند در وجود عدم

بخرابات شو که یار آنجاست / بادهٔ روشن و نگار آنجاست

حج آزادگان خرابات است / جای افتادگان خرابات است

وطن بیدلان خونریز است / مسکن بیخودان شبخیز است

مردی آنجا بدست شاید کرد / عقل را پای پست باید کرد

هرگز او را خبر ز هستی نیست / زانکه بر وی خبر ز مستی نیست

بری مستان چه طاعت و چه گناه / چه بباده بپیش [شان و] چه شاه (۲)

تن نازک شکسته در خدمت / دل در ایشان درست در صحبت

همه و عاملان صحبت شرع / همه [درو] تالمان صورت فرع (۳)

یک صفش را همان قسیسان / باکی نالهای قدیسان

در صفی ساکنان پوینده / در دیگر خامشان گوینده

هر یکی در نطق می سفتند / با من و او به خلق میگفتند

کین همه تعبیه ز بهر شماست / برده باشد که شهر شهر شماست

کیسهٔ خواستم که بر دوزم / باشم آنجا و دانش آموزم

نزد این قوم خواستم دم زد / پیر در حال بانگ بر من زد

که نگفتم ترا که چون اوباش / مختصر چشم و بد پسند مباش

چو در آیند عاشقان بسماع / یا بگردون رسد ز بهر شعاع

کرد در نامه ایزد بیچون / وصفشان الذین [یستمعون] (۴)

گرچه گوینده از بیرون باشد / ذوق ایشان از اندرون باشد

قول باید که ساده گوید / داغ بر دل نهادهٔ گوید

---

(۱) نظر بمطالعه مضمون این عنوان اختیار شد (در وصف خرابات ...)

(۲) ن،خ، شان - ص،ك: شان و (۳) ن،خ، درو ،ص،ك،رو (۴) ن،خ،یستعون،ص،ك یستمعون

رازهر کس که هست تازه‌وتر | بی‌گناه است قول او خوشتر
هست برگشته او زراه هنوز | هست آلوده گناه هنوز
در دل آواز اوست گیراتر | جانت جز نفس او پذیراتر
نامهٔ بی رو در و نی نیست | شوقش ازروی [رو] خامی نیست (١)
عاشقی خویش نیست بس پیدا | زخم‌ها خورده است بر سر و پا
بی‌زبان گوش اخبر کرده | [بی‌زبان هوش] وجان ودل برده (٢)
از دمش شعله‌ها نمی‌خیزد | چه عجب گرمی آتش انگیزد
نی در انگشت دیگری زده شد | خون دل [بر زخم] پری زده شد (٣)
نی زدر در دل آشکارا نی | خون چکان هیچ [نیست بارانی] (٤)
وجد باید که نی وجود بود | دل برین مجمره چو عود بود
آتش از اندرون زبانه زند | شعله در [هزم] زمانه زند (٥)
هر کس از سوز او خبر یابد | هر دلی زان شرر اثر یابد
عشق زنجیر عقل بگسسته | دل وفا لب چو مرغ پر بسته
مهر بر تو فگنده بر آفاق | عشق با دل چو آتش حراق
کشش [رو] ذوق وجد نیست (٦) | کوشش طبع [خط] جمانیست (٧)
گر بجنباند او ترقص برد | ور بجنبی به طبع نقص بود
هر زمانی بهرزه بر جستن | دل خراشیدنست و تن خستن
از سر دست [آستن] مفشان (٨) | به تکلف دگر نگین مفشان
گر بدل بشنوی سماع بود | ور به پا بزنی صداع بود
گر دلت در هوای یار رستی | مرغ دل از قفس چکار رستی
بدرد باد بان از زورق را | بشکند صد هزار زورق را

(١) ن-خ رو، ص-ك، روی (٢) ن-خ، بی‌هوش، ص، ك، بی‌زبان هوش (٣) ن-خ، برخم، ص، ك، بر زخم
(٤) مصرع ناقص بود لذا به این جمله پر شد (نیست بارانی) (٥) ن-خ - هزم، ص، ك- هیزم
(٦) ن-خ -رو، ص-ك، روی، (٧) ن-خ-حظ ص، ك خط (٨) ن-خ، استن، ص، ك، استین

کشتی از آب چشم باید [وراد](۱)   تا مگر خواجه در رسد بمراد

دیده بر آفتاب و مه دارد   وز هوا کشتییت نگذارد

چون فرو شد بقعر این دریا   تا بر آید چنانکه باید پا

از پی پیر نا شکسته مرو   خویشتن(۲) را مکن [سبغه] گرو(۳)

راه تجرید را ز غول مپرس   خبر از پیر بوالفضول مپرس

مرهم ریش چون کند افعی   داروی دیده کی دهد [عما](۴)

پیر باید که راهبر باشد   پاک و چست و باخبر باشد

دلش از درد بهره دارد   مرد چون شیر شرزه دارد

باده از جام شرع خورده بود   خدمت پیر خویش کرده بود

از ته دل بود بحق یکرنگ   صافی از زرق و حیله و نیرنگ

به علایق نباشدش بازار   وز خلائق نباشدش آزار

پیرمان جمله چشم و گوش بود   محرم راز و پرده پوش بود

مست دیوانه به هش باشد   رند و قلاش و سیم کش باشد

اینچنین پیر پیر باید خواند   باوی اسرار غیب شاید راند

از سخنهاش کیمیا سازند   خاک پایش بتوتیا سازند

طالبی کو مرید حق باشد   راغب من مزید حق باشد

خویشتن را بدو کند تسلیم   همچو مرده به مرده شوی یتیم

تا نگردد مرید از اول نیست   دانکه در بوته اش [معول] نیست(۵)

مرد را تا نیاز مائی تو   بر او راز چون نگشائی تو

(خفتگان را مرید نام منه   درره مرغ مرده دام منه)

---

(۱) ن خ، وراد، ص، ك، نداد (۲) ن خ، خودش را، ص، ك، خویشتن (۳) ن خ، سبغه س، ك، بصیغه

(۴) ن خ، اعما، ص، ك، اعمی

(۵) معول بفتح میم وضم عین و سکون لام بمعنی اعتماد کرده شده

راه رو راه حرمت مردان همچو کو هست درخم چو کمان
هر که چیزی بدید ازین جا دید هر که زین ره بشد بحق برسید
جهد کن تا بدین مقام رسی تا بدین بام کز نردبان سازی
روی بنماید ت حقایق غیب باخبر گردی از دقایق غیب
خانقا آشیان مرغ صفاست گلشن عیش و بوستان وفاست
صوفیان خاصه گی درگاهند خرقه پوشان صبغة الله اند (۱)
خرده بینان و تیز بینانند بی نشانان هم نشینانند
دلشان درد نوش درد آشام چاشت در روم خورده شام بشام
نقش راحت ز لوح دل شسته غم و غصه بجان و دل خسته
همه فارغ ز عالم و آدم همه پوشیده جامهٔ ماتم
چون کمان هرچه زوست شکل کمان زانکه کژ خانه است همچو کمان
هر که درخاطرش کژی بنشست چون هدف خاکسار شد پیوست
در دلی کو چو تیر راست شود وهم راکی نشست خواست شود
راست اند از باش درصف دین تا سعادت پدید شدت به یقین
گر ترا وهم و فکر واد راکست دو ر بالش[ازرما] که اشراك است(۲)
طاعت یار در خرابات است بجز از هرچه خوانیش وات است
در رهٔ بند کیش مخلص باش پاك وصافی چو زر خالص باش
دین چو دریا و دل چو غواص است گوهر[شبچراغش]اخلاص است (۳)
چون تنت پاك شد ز کبر وریا گیر تا گویدت بگیر و بیا

در توکل بخدا واستعانت ازوتعالی و ذم مدح بنده(٤)

پس از بن روضهٔ توکل جوی بوی راحت ز نفخهٔ گل جوی

(۱) بالکسرملت ودین محمدی (۲) ن،خ،رماص،ك،از ریا
(۳)ن،خ، شبحراغش، ص،ك، شبچراغش (٤) عنوان بالا اختیار شد

(چون ستانی نوال او خوشتر / بخشش بی زوال او خوشتر)

همه خواهنده است و او غنی / همه محتاج و اوست مستغنی

ربی الله که پرورد هر کس / حسبی الله که بنده او را بس

در همه کار یاوریت زو خواه / دست ازین ناکسان بکن کوتاه

مستمند بنده را که بد باشد / مدح مخلوق ذم خود باشد

[بهمه ناکسان اهانت کن / بخدای خود استعانت کن

چه گشاید ز پیشوای چند / چه توان خواست از گدائی چند

بنده از پادشاهان خواهد / رایت خویش زاسمان خواهد

چه شود بنده از شمار خلاص / نخورد لقمه جز ز مطبخ خاص

باده از جام مهر جانان به / دو سنگانی بمهر سلطان به

گوشهٔ گیر و بشنو از من پند / بفشان دامن و در اندر بند

مکن ای دوست پیش خود این بیداد / نان ازان کن طلب که جان بداد

درفواید صبر و استقامت و شکر و قناعت کردن به چیزی که
[illegible] آفریدگار بانسان میدهد و توبه از مناهی

صبر کن تا بکام خویش رسی / تو بدردی بجام خویش رسی

مردم از روزگار صدر شود / بدو هفته هلال بدر شود

میوه از شاخ خشک صبر آرد / صبر دل را ز غصه بگشاید

گل شود قطره ها که ابر آرد / خندهٔ آن دهان بفرساید

صبر آبیات عیش کرد فراغ / قطرهٔ سنگ را کند سوراغ

صبر کن ساخت محنت ایوب / صبر برداخت راحت یعقوب

همه کامی ز صبر شاید یافت　　نبود وصل از شکیبه شتافت

شکر بس وحشیی است صیدش کن　　مرغ بس بادیست قیدش کن

شکر بسیار نعمت افزاید　　مادر شکر این خلف زاید

با کرم های او ترا چه غمست　　ظاهر و باطنت پر از نعمست

گوشهٔ گیر عزم طاعت کن　　وانچه دادت بدان قناعت کن

به از این در جهان بضاعت نیست　　طلب مال جز اضاعت نیست

گر بود گر هر خردمندی　　پادشاهیست کنج خورسندی

مایهٔ عز جاه و آمال است　　مایه بهتر نقش اعمال است

هر که زین شرع واگرفت چراغ　　شد دلش فارغ از فروغ فراغ

توچه دانی که این سعادت چیست　　[درشره] قانع عبادت چیست (۱)

عاجز و بی مدد و افگنده　　خاک درگاه شاه را بنده

دود از بی مری بسر هر جای　　میخورد زخم میفتد بر جای

خاک میدان شه همی بوسد　　سم اسپ سپاه همی بوسد

گوی سرگشته گی بقا گیرد　　روشنی همه از قنا گیرد

خواجه گر توبهٔ نصوح کند　　هر دمی عالمی فتوح کند

تو بهتی کن که توبه گفتن نیست　　باز گفتن چو نان خفتن نیست

رو بیکبارگی بدرگاه آر　　تحفه از ورد ناله و آه آر

چند از این بیکسی و بیباکی　　چند تر دامنی و ناپاکی

تن به بس با قیست تو به بیار　　[چامهٔ] تن به آب دیده نگار (۲)

(۱) ن خ درشره ص ك «درشرع»

(۲) «ن، خ، چمه» ص، ك «چامه».

در صفات عاشق و عارف وترك عیش فانی و سوختن و ساختن در راه طلب مولی وبرای زاد آخرت دردنیا کشت خوبی کردن

ظاهرا از خرقهٔ منور کن | باطن از حرمتی معطر کن
چرخ دلو کبود از ان دارد | کآتش مهر را بجان کارد
زبید ار خرقهٔ دوتا دارد | زانکه سجاده بر هوا دارد
عارفی پایه دار وسر گردان | عاشق نور معرفت میدان
عاشقی را صفا چنین باشد | گر توانی طریقت این باشد
هر کرا دل ببرد ازو بگریخت | هر که با او بخت خویش ریخت
هر که او دست سوی مالش کرد | عاقبت خورد پایمالش کرد
خمر او را خمار بر اثر است | تمر او زخم خار را ثمر است
نوش او رامچش که نیش خوری | شیر مستان که خون خویش خوری
این چنین کس بدوست کی شاید | دل بمهرش کجا بیاساید
صحبت ماهروی عقبی جوی | دست از تن بآب دیده بشوی
بیشتر رو که اندرین ساحت | نبود هیچ لذت و راحت
این جهان بیش خوار عاریت است | عزم ره کن که مقصد آخرت است
کم کن آزار تحفه پیش فرست | زاد بردار ونزل خویش فرست
گنج باشد هر آنچه خود داری | چنگ و ... بود چو بگذاری
گر اجل در رسد که دفع کند | مال و ملك و سرا چه رفع کند
بسکه پرداختند خانه و کوی | همه هستند خر فعال گوی
واسپردند خسروان آفاق | جسته از بهر مال‌ها من و اق

مرگ یاد آر بسکه خندیدی
زانچه رفتند هیچ وا دیدی

هر که را مرگ در کمین باشد
غافل از کار خود چنین باشد

کاروان رفت و بار بربستند
خانها خالیست و در بستند

زاد کو برگ راه چیست بگو
مونست زیر خاك کیست بگو

آخر این راه طریقتیست طریق
وندرین ره شریعتیست رفیق

انبیا را بدین فرستادت
اولیا شرح این سفر دادت

مرد این راه [ره ببرد] به بهشت (۱)
هر که آن روضه خواست اینجا کشت

سفر خوب و ره آبادان
منزل کاروان آزادان

دشت سرد و زمینش پر لاله
ریخته دیده بر سرش ژاله

چمن نغز و لاله زاری خوش
سال تا سال نو بهاری خوش

پیشهٔ رهروان تاختنست
سوختن در بلا و ساختن است

رهروی کز رهٔ دل آگاه است
فوطه بندد که راه در راه است

گشته بر نفس قادر و قاهر
سفری کرده باطن و ظاهر

گل دل را سرشته ز آسایش
جامه و سینه پاك از آلایش

روز و شب پیش رفتن و گفتن
سخنش بهر رفتن و خفتن

خدمت با سزا و شایسته
صحبتی با وفا و بایسته

خرم و شاد گشته با غم خویش
همه چیزی نهاده با کم خویش

هر چه شهوت تمام طی کرده
همه از خود به تیغ پی کرده

شب خلوت چو شمع پیوسته
گرم و سوزان و نرم آهسته

در جهان در بدر چه می گردی
واله و بیخبر چه می گردی

(۱) ن ، خ ، راه به برد ، ص ، ك ، ره ببرد .

در جمعیت خاطر و آگاهی دل و یاد خدا گوید وهم آهنگی زبان را بادل در زبان ذکر لازم شمارد

جمع کن خاطر پراگنده ۀ
تا ز معنی شوی [پرآگنده] (۱)

بنده در فکر جمع یک ساعت
بهتر از شصت ساله در طاعت

فکر پراست عقل چو نمار است
همچو مرغ بلند پرواز است

گرچه بر شاخ دل مقر دارد
هر دو عالم بزیر پر دارد

گاه در خاکدان فرش بود
گاه بر شاخسار عرش بود

هر دمی همی بود بکاری نو
هر زمان میکند شکاری نو

وقتی از نور ماه لقمه خورد
وقتی از مهر تیز در گذرد

گاه از ین چرخها گذاره کند
کرسی وعرش پاره پاره کند

گاه بال کبوتری گیرد
گاه باشد که اختری گیرد

چون شود از نشان عیان همه
شاخ گیرد از ان میان همه

خسروی باید از برای شکار
فگنند هر کسی هوای شکار

باز با چشم بستهٔ چکنم
پر و بال شکستهٔ چکنم

باز دل را شکار فکر آموز
عندلیب زبان بذکر آموز

ذکر حق پرورد زبانت را
ماهی چشمهٔ دهانت را

آنچه دل را بجای جان داروست
گفتن لا اله الا هوست

گر دلت با خبر بود یاد است
ورنه بانگ غریو بر باد است (۲)

(۱) پر آگنده بمعنی پر ـ وا گنده (مالا مال)

(۲) حضرت دریاد خدا آگاهی راشرط دانسته وذکر بی‌حضور راذکر نشمارد یکی از متصوفین متاخر ازین ارشاد سنائی چنین الهام گرفته است :

دل آگاه می باید وگرنه
گدا یک لحظه بی یاد خدا نیست

جان بپا داش پرورد هر کس | دل بنا مش قرار گیرد و بس
نام او را ز نامهٔ احدیست | کیمیائی سعادت ابدیست
نغمهٔ بلبل خوش الحان است | مدد جان هزار دستان است
بر درش هر سحر بیانگ و فغان | قمریان ذاکرند و سر جنبان
طوطیان این نوا نواخته اند | بلبلان این ترانه ساخته اند
گرچه یاوی بخوانده کبك وری | نالهٔ شوق بین و نوحه گری
هرکه شرفش چه زرگدا خته نیست(۱) | هیچ ذوقش ز صوت فاخته نیست
چون دل از یاد دوست وا مانده | شوق ز نجیر او نجنبانده
[شوق] وشوق درگاهند (۲) | متقاضی عشق الله اند
پیش او آفتاب معرفت است | جرعهٔ از شراب معرفت است
شمع دلهای دیده دوخته گان | شعلهٔ از نهاد سوخته گان
نبود در خزانهٔ مشتاق | بوی حراق و سینهٔ عشاق
با زیانی ز زاری قمری | هر چه یابی ز نالهٔ قمری
مرغ بر شاخها بدین نالد | سرو در باغها بدین نالد
آسمان ها ز شوق می گردند | قدسیان جمله اندرین دردند

کالبد خرگه و دل میر آن انست و عشق با ذوق باید بود
تا راه بحریم قرب احدیت پیدا شود

هر دلی را که نیست آتش شوق | بی خبر باشد از حلاوت ذوق
کالبد خرگه است دل میرش | ذوق در طبع چاشنی گیرش
عیشها در کنار او باشد | لطفها جمله یار او باشد
عاشقانی که عشق می بازند | دردو عالم بذوق می نازند
همچو او کس نبود محرم لطف | راهها او برد بعالم لطف
او فرستد [صبا بر] لاله(۳) | او شود سوی عشق دلاله
ماه را او ز باب نشناسد | ماه را در حجاب نشناسد
معنی از بهر اوست گوشه نشان | حرف بر بوی اوست مهر آگین
عالم ذوق خوش فتاد مرا | بس کنم زانکه عشق داد مرا
نکتهٔ ذوق را بعاشق گوی | بهر عذرا به پیش وامق گوی

(۱)-یعنی خواندن چنین کس از آواز فاخته فرق ندارد-(۲).ن-خ شوق ص-ك، شوق، شوق، وثوق،
(۳)-ن خ، صبا، ص، ك «صبا بوی»

مرد بی عشق جماد و دل بی سوز رماد است و برای پیدا کردن درد بخدا التجا می برد و لطف او تعالی را خواستار است و طلب آمرزش میکند

مرد بی عشق را جماد شمار　　دل بی سوز را رماد شمار

زندگانی عبارت از عشق است　　دل و جان استعارت از عشق است

در رهٔ عشق پای سر باید　　سر او را ز جان سپر باید

تا نگردد روان بسر پرگار　　ننشیند دمی دو سر پرگار

دائره سر بسر کجا گردد　　تا که سرگرد نقطه بر گردد

خامه سر بذل کرد پیش نقط　　تا ببوسید زلف شاهد وخط

نشنیده ز نزد الجلال یقین　　گاه طه بگوش و گه یاسین

[خوش] برد بر خدا ثنا گفتن (۲)　　وز سر سوز و ز بنا گفتن

ملکا گرچه ما نمرد توئیم　　دست پرورد سوز و درد توئیم

ملکا عاصیان غمزده ئیم　　دست در دامن کرم زده ئیم

عاجزی چند بی سر و سامان　　باد در دست و خاک در دامان

میکنیم از سر گنه کاری　　ناله و آه و گریه و زاری

لطف تو دستگیر هر خجلست　　مومیائی هر شکسته دلست

رحمتت کارساز رنجوران　　کرمت دلنواز مهجوران

حلم تو پرده پوش رسوائی　　علم تو نور [بخش] شیدائی (۲)

لطف تو دستگیر بیکاران　　فضل تو پای بند بی یاران

بستهٔ ائیم دائما فضلت　　گرنه دانیم طاقت عدلت

گرچه رحمت ز جرم ما بیش است　　ورچه عزت ز ذل ما بیش است

بر در تو ذرهٔ ز عجز و نیاز　　بهتر از صد هزار حج و نماز

چه عجب گر عذاب ننمائی　　وز سر لطف عفو فرمائی

(۱) ن-خ. خویش ، ن،ك، خرش　(۲) ن،خ، نور پوش، ن،ك، نور بخش

در گذاری ازین تبه کاران — رحمت آری برین گنه کاران

ذو الجلالا لاجلای جان بودی — مرهم ریش خستگان بودی

تشنگان نم ز ابر ناله برسان — وز نوالت نوالهٔ برسان

بس غریبیم چاره ساز توئی — بس گدائیم بی نیاز توئی

هر شبی رحمت از تو خواسته ایم — به امیدی به صبح [خواسته] ایم (۱)

کرده ایم از برای خوشحالی — پهلو از جامه خواب خوش خالی

ای بسا شب که گشته ام در کوی — ربنا ربنا ظلمنا گوی

کس بما نیست انت مولانا — هیچ ما نیست تحفه وارحمنا

واعف عنا توئی حلیم وشکور — در ازل بوده رحیم و غفور

گر تو بر بندگان نبخشائی — گره کار ما نبگشائی

بر که گردید فقر ما که روید — بنمایا بر یکرئی کرند (۲)

تا نبخشی ز سینه غم نشود — رحمتی کن خزینه کم نشود

شرمساریم پرده مان بمدر — خاکساریم آب مان بمبر

همه بر درگهٔ تو [معتکفم] (۳) — بگناه گذشته [معترفم] (٤)

کرمت را نگاه میداریم — دامنت را ز دست نگذاریم

خاك سجده بخون بیامیزیم — حلقهٔ از درت در آویزیم

بوریا وار روی خاك آلود — دل ومحراب گشته دود اندود

آتش اندر نهاد چون قندیل — رو بدریوزه کرده چون زنبیل

بر نخیزیم ز آستانهٔ تو — ننشینیم جز بخانهٔ تو

بر نداریم سر ز خاك رهت — تا بخوانی بلطف پیش گهت

(۱) ن-خ، خواسته ایم ص، ك خاسته ایم (۲) كذا في الاصل (۳) ن، خ متمكفم ص، ك، معتكفيم
(٤) ن، خ متعرفم، ص، ك معترفیم

جان ما شد بسوی مائده — تا مدام از اعتکاف فائده

گرچه بر درگهت ندارد قدر — روز عیدم شفیع بس شب قدر

[روزعیدم] نه سر و نه منزل (۱) — روز عید است ر بغا نزول

هر که نه عیدش از هلال بود — عیدش از وجه ذوالجلال بود

این سنائی که رو سیاه تر است — وزهمه کس که پر گناه تر است

بعد هستی لقا و بر داده — گشته حیران زره بیفتاده

[خجلم من] ز بس گنه کردن (۲) — لاشه در گل فتاد تا گردن

[گر نه بخشی تو] کار بس دور است (۳) — هرچه کردم هبای منثور است

میفرستم بچرخ پیوسته — نالهٔ زار و آه سر بسته

از دو چشمم سرشك چون بچکد — از دل سنگ خاره خون بچکد

جز بدرگاه تو ندارم راه — نبرم جز به حضرت تو پناه

بنده گر در گنه گرفتار است — نامی از نامهات غفار است

من پلید گناه و تو پاکی — جز پلیدی چه زاید از خاکی

خوان نهادی مرا نصیب فرست — یکنواله بدین غریب فرست

گر بهره را ریزهٔ ز خوانی ده — کم ز سگ نیست استخوانی ده

بندهٔ از بهشت نعمت بس — قطرهٔ از زلال رحمت بس

راندم از خون دل زدیده دو جو — موج دریای فضل و عفوت کو

اندران تنگ جای ظلمانی — میکشیدت بسوی پیشانی

بار گردن نهاده سر در تن — غل آتش نهاده در گردن

زاهدان را بموکشان برده — عالمان را به طیلسان برده

همه را رو سیاه چون پر زاغ — کرده آتش جبین و پهلو داغ

کار عاصی بصد نکال شده — تن و اندام چون ذکال شده

همه را راه عذر بربسته — دست مالک کشاده در بسته

آه اگر لطف او نگیرد دست — کس ازین هول چو نتواند رست

---

(۱) خالیگاه مصرع به(روز عیدم) پر شد

(۲) خالیگاه مصرع ضرورت بهجمله (خجلم من) پر شد

(۳) « « « « « (گر نه بخشی تو) »

او رهاند ز دوزخ این همه را — او رساند بمرد چون رمه را
او رهاند ز نوی برف بهار — او برون آورد ز لیل نهار
عمل بد ز نیك بر دارد — معصیت جمله طاعت انگارد
همه را سوی خلد راه دهد — ملك وشاهی و تخت وجاه دهد
مامن انس و منزل شادی — منزل خوشدلی وآزادی
جای آسایش و سرای سرور — خاکش از مشك و عنبر و کافور
عرصهٔ ما نوا و روحانی — ساحت دل کشای و نورانی
غرفه یاقوت وخیمه ها از زر — خاکش از زعفران از عنبر
آب او خوشگوار باد نسیم — جام آورد شربتش چون سیم
نور جسته زطرف های کله — حور در جلوه از بسی حله
باده را طعم زنجبیل بود — آب در چشمه سلسبیل بود
ماه رویان پاك یا کبزه — هر نفس ما ز گشته دو شیزه
نازنینان دلبر خوش خوی — آب ومی شیر و انگبین در جوی
مرغ بریان گهی وگه پران — حور گه بر کنار گه بر ران
میزند موج صحن قصر ز حور — دم داؤد بر کشیده ز بور
انبیا در جوار و هم پهلو — اولیا هم نشین و هم زانو
رسته از دست مرگ چنگ خراب — جسته از رنج گور بیم عذاب
جمله اسبابش از بقا باشد — همه آرایش لقا باشد
همسرت حور و همدمت غلمان — همه را نو رو خادمت غلمان
همدمان چو شبلی و ذو النون — بندگانی چو لولو مکنون
روضهٔ خرم و خوش و پرنور — ساقی باقی وشراب طهور
تختها در هوا روان گشته — عرش بالات سایه بان گشته
ملك باقی ترا کند تملیك — شادو خرم نشسته عبد و ملیك
نشنیده بگوش بنده کلام — از خلو ها خطاب تحته سلام
اینچنین راحتی بهر خواران — نبود در خور جگر خواران
ملك عاشق جمال تو ایم — منتظر بودهٔ جلال تو ایم
گر چنین باغ احسن الحسن است — بنده را بی جمالت [این حسن] (۱) است
ما نه مردان باغ و بستانیم — ما نه دربند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنیم — ما کباب و شراب را چکنیم
ما بغیر از لقا نمی خواهیم — ما ز تو جز ترا نمی خواهیم

(۱) ن خ، حسن است، ص، ك نه حسن است.

چند مان مکر و شهد و شیر دهی	چند مان غصه و زحیر دهی
ز آتش شوق تو گداخته ایم	سالها نرد عشق باخته ایم
درو گوهر به تنگدستان ده	جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست	تن ما را دواج حاجت نیست
ما بدین قدر سر فرو ناریم	ما بتو بیش ازین طمع داریم
درد ما را دوا توانی کرد	مرهم ریش ما توانی کرد
نه بدین [شرط مان] (١) بیاوردی	نه بدین قدر دوستی کردی
تو بخود راه دادهٔ ما را	مهر در دل نهادهٔ ما را
دوستی را تو کردهٔ آغاز	[تو هنر] (٢) دردهی به نعمت و ناز
ما کیانیم تا ترا خواهیم	ما که باشیم تا لقا خواهیم
ملکا گر نواله بیش از ماست	بر کرم این نواله بیش از ماست (٣)
لطف باری نقاب بر دارد	در تجلی خطاب بر دارد
گر چه من مفلسم کریمی تو	ور چه من ناکسم رحیمی تو
گر چه این بنده سخت نااهل است	پیش فضل تو عفو هم سهل است
گنه هم گرچه بی رضای تو بود	چکنم من نه هم قضای تو بود؟
در ازل سر گذشت خود کردی	در ابد [ازرئی] (٤) بیاوردی
هم تو بخشا که بر تو یک حرف است	قعر دریای رحمت ژرف است
صفت رحمتست لطف و نواخت	بی غرض کارها تو دانی ساخت
پادشاها امیدوارم کن	رحمت خویش در کنارم کن
جز نیاز تو نیست سلوت من	جلوه گردان عروس خلوت من
کاندرین نسخه هر کرا سمع است	علم دنیا و آخرت جمع است
هر چه در کیمیا و احیا یست	با مزید دگر درینجا یست
گرچه صاحب نظر درین طبقه	مشهدی چون حدیقهٔ حدقه
ملکا گر سخن پژولیده است	دل دیوانه سخت شوریده است
باز پوشان مرا بدامن عطف	دانهٔ ده مرا ز خرمن عطف
در دم واپسین بیامرزم	گنز قرآن عظیم میسوزم

هم بیادت دلم معطش دار
هم زبانم بذکر خود خوشدار

«انجام»

(١) ن- خ . سرطان ص ، ك شرطمان (٢) - ن - خ ئز ، س، ك، هنر دردهی (٣) كذا فی الاصل؟
(٤) - ن - خ أرزهی ، ، ص ، ك از رهی

113

مثنوی

بهرام و بهروز

از منشأت

مجدود سنائی غزنوی

به تصحیح واهتمام «غ» «ه» جلالی»

غزنین چاپ اول ۱۳۳۲

مطبع «سنائی»

بسم الله الرحمن الرحیم

(آغاز منظومه)

اینچنین گفت راوی همه دان / که بعهد قدیم در همدان
دو برادر بیکدیگر بودند / کدخدایان و معتبر بودند
یك برادر بنام خواجه عزیز / نام آن خواجه خسرو آمد نیز
همه اسباب شان مهیا بود / هرچه بایستنی ز دنیا بود
باغ بالا و آسیاب نشیب / داشتی هر یکی بیرون ا (زحسیب)
گلهٔ گوسفند شان بسیار / اسپ صد صد شتر قطار قطار
را (غنیمت) رفیق هم بودند / در مصیبت شفیق هم بودند
خواجه خسرو که سالش افزون بود / حشمت وملك مالش افزون بود
دختری داشت نام او گل چهر / چهره اش رشك ماه وغیرت مهر
دو پسر داشت آن رفیق دیگر / هر پسر را ولی طریق دیگر
مهترش خانه سوز و دیوانه / کهترش دلفروز وفرزانه
اولین تلخ طینت و بد خوی / دومین تیز فهم وشیرین گوی
اولین بود نام او بهرام / بود بهروز دومین را نام
هرسه عم زاده دختران وجوان / میشدی روز در دبیرستان
وقت آزادی آن سه جانانه / آمدندی بهم سوی خانه
هرسه درحسن بی نظیر جهان / هرسه درشکل دلپزیر زمان
گرچه دختر بچهره نیکو بود / آدمی خصلت ویری رو بود
لیک بهروز طبع نیکو داشت / راستی زان سه طبع نیك او داشت
هر سبق کو ستاد (میدادش) / تا (بمردن) نمیشد از یادش

---

(۱) ن - خ حسب ص حسیب (۲) ن - خ غنیمست ص غنیمت
(۳) ن - خ میداوش ص میدادش (٤) ن- خ بمرون ص تا بمردن

سبقی را که اختیار نمود — حاجت گفتن دو بار نبود

همهٔ روز علم می آموخت — جهدوجد کرده علم می اندوخت

چون زمکتب شدی سوی خانه — بنشستی بجا بزرگانه

افتخار همه تبار و باو — همه خویشان امیدوار باو

گر شدی میل او بهزل ومزاح — (نزدی) دم مگر بخیر وصلاح

بوده درپیش خلق چون پسته — (دهن) از حرف پوچ بر بسته

چون کشیدی دلش بگفتن نغز — لب کشودی چوپستهٔ پر مغز

بس که در کارها تامل داشت — هرچه پیش آمدی تحمل داشت

ایك بهرام از نحوست ذات — بودناساز کار وبدحرکات

هرچه استاد یاد میدادش — او هماندم بباد میدادش

هرچه زین گوش آمدی بدرون — ازدیگر گوش اوشدی بیرون

وقت خواندن نبود از سبقش — حاصلی جزشمردن ورقش

درسبق خواب میربود او را — سبق افسون خواب بود او را

سبقش بود همچو افسانه — (که درآید) بگوش دیوانه

لوح چون در کنارخود دیدی — مرده اوح مزار خود دیدی

کار او بود پیش تختهٔ سکوت — (مردهسان) پیش تختهٔ تابوت

وقت تکرار بیگناهی چند — کردحفظ سبق بیاتنگ بلند

اوهم اندر میان بلند آواز — کرده دشنام اوستاد آغاز

بود مکتب پراز پری زاده — در میان اوچودیو افتاده

دیوانه در میان حوری چند — ظلمتی درمیان نوری چند

۱ـ ن: خ نزوی ءض نزدی م ت « نزوی دم مگر بخیر و صلاح »

۲ . « « وهن « دهن « « دهن از حرف پوچ بر جسته »

۳ « « وراید « درآید « « کهدرآیدبگوش دیوانه » (٤) مردهسان

هیچ کاری نداشت بانگرار　　بود آزار کودکانش کار
یك پسر را نهان زدی مشتی　　دیگری را کشیدی انگشتی
خار افگنده پیش راه یکی　　سوزن اندر نشست گاه یکی
هر زمان برده از رهٔ تلبیس　　کودکی را ز راه چون ابلیس
هرطرف کودکی ازو بفغان　　مکتب از داد خواه او دیوان
بود اورا ز خوردن اب پر　　لب با ئنه بسته همچو شتر
از لتش هچگونه سود نبود　　ات کسی را چو او نباشد سود
سوی مکتب شدی صباح از بیم　　همچو عاصی روان بسوی جحیم
شب از انجا روان شدی خندان　　چون گنه کار رسته از زندان
چون ز مکتب بخانه رفتی باز　　کردی آزار این و آن آغاز
همه خویشان او (درآن) خانه　　وه چه خویش آشنا و بیگانه
گشته رنجور ضربت قهرش　　مانده مخمور شربت زهرش
همه افتاده در شکنجهٔ او　　رنجه یکسر ز دست و پنجهٔ او
کار او جز شکست وریخت نبود　　وز زیانکاریش گسیخت نبود
اگر از خانه آمدی بیرون　　بود آشوب او ز خانه فزون
هر که ناگه گذشتی از پیشش　　(زدی) از طعنه برجگر نیشش
ورمعارض شدی بآن خودرای　　بزدن افگندیش از پای
سربسر لااوبالی و او باش　　بهر جنگ وجدل شدی همتاش
گوش را کرده از نصیحت کر　　نه ز مادر خوشان و نی ز پدر
مدتی اینچنین بسر می برد　　راستی را ز حد بدر می برد

ن ـ خ (وران) ص دران م ، ت (همه خویشان او دران خانه)
« « (زوی) صحت زدی م ـ ت (ز دی ا ز طعنه بر جگر نیشش)

اغاز سرکشي بهرام و نشستن و برخواستن با بدان ونصيحت بهروز باو ـ ازهم نشيني بدان وبد کيشان

راز پرداز این بیان ملیح — آن بیان میکند بلفظ فصیح

که چو بگذشت چند سال تمام — بنحوست نهاد سر بهرام

گشت سرکش چو شعلهٔ آذر — هیچکس را نمی نهادی سر

همچو سوسن زجای بر جسته — خنجر و تیغ بر میان بسته

هر که گفتی سخن به تیغ زدی — بسخن تیغ بیدریغ زدی

نشدی طبع سرکش بهرام — غیر بهروز هیچکس را رام

بس که کردی نصیحتش همه روز — داشت بهرام وحشت از بهروز

گرچه بهرام کم شدی پیشش — دوست میداشتی ز حد بیشش

پند بهروز گوش می کردی — زهر گر بود نوش میکردی

زانکه بهروز مرد حق گو بود — همه جا حق بجانب او بود

گرچه بهروز خورد بد بسال — داشت اما بزرگی بکمال

علم او را علم فراخته بود — در نظرها بزرگ ساخته بود

روزی آزروزه‌ها مگر بهروز — رفت بیرون ز طالع فیروز

دیده بنشسته پهلوی بهرام — چند فرد از عوام کالانعام

وه چه انعام از سباع بتر — شکلشان داده از نزاع خبر

همه اوباش مفسد و بی باک — پاکشان قلب و قلبشان ناپاک

همه بربسته از حیا دیده — کرده افعال ناپسندیده

خوانده بهرام را بجانب خود — ساخت در خانه‌اش مصاحب خود

گفت منشین با بن تبه کیشان — تا نسوزی ز آتش ایشان

چون بگر کسان رفیق گردمیش … عاقبت در فنا نهد تن خویش

کس که با ناکسان قرین شد رفت … خس که با شعله همنشین شد رفت

نیکوئی با بدان بد کردار … هست بر سینه گرم کسر دندار

یار بد غیر کار بد نکند … چکند بد که کار خود نکند

نشنیدی مگر تو از مردم … مثل لاک پشت با کژدم

گفت بهرام کی بدانش جفت … این مثل را تمام باید گفت

افسانه کژدم و لاک پشت

گفت کندر کنار دریا بار … کژدمی شد بلاک پشتی یار

هر دو بودند با ریک دیگر … محرم و راز دار یکدیگر

خواست تا لاک پشت از آن ماوا … رخت خود را کشد بدیگر جا

گفت با کژدم ای رفیق شفیق … میروم گر خدا دهد توفیق

چون در ین جا نمیشود بسرم … بحلم کن که عازم سفرم

گفت کژدم نباشد از یاری … که مرا در فراق بگذاری

روزم از هجر خود سیاه … یا مرو یا مرا ببر همراه

لاک پشت از حدیث او بشگفت … ماند و او را ز روی یاری گفت

که منم بحری و تو صحرائی … همره من به بحر چون آئی

کژدمش گفت قول من بپذیر … کرمی کن به پشت خویشم گیر

لاک پشتش به پشت خویش گرفت … بعد از آن راه بحر پیش گرفت

کژدم اندر میانه غرقاب … نیش بر پشت او زدی بشتاب

نیش او گرچه کارگر نشدی … سر نیشش بلاک در نشدی

لاک پشت آن صفت ازو چو ندید … سخت از فعل زشت او رنجید

گفت با من چرا شدی دشمن   نیش بهر چه میزنی بر من

دشمنی را اگر کمر بندی   از من اکنون نه طرف بربندی

سر خود گر فرو برم در آب   چون تو صدرا کشم درین غرقاب

گفت کژدم که دوست دار توام   نیستم دشمن تو یار توام

نه ز کین میزنم به پشتت نیش   ذات من می‌نهد چو هر خویش

بر تو نیشم نه از سر کین است   مقتضای طبیعتم اینست (۱)

مردم بد همین صفت دارد   که ترا بی سبب بیازارد

شك میاوردین که مردم بد   هست بدتر بسی ز کژدم بد

کژدم بد اگر زند نیشت   بر نیارد ز مذهب و کیشت

مردم بد بهر کسی (۲) که نشست   دین و دنیاش را بداد ز دست

کیستند این گروه نادانان   بغلط رهزن مسلمانان

از خود و از خدای بی خبران   (۳) باد دو چار پای همچو خران

نه ز مقصد وقوفشان بمراد   نه ز مبدء رجوعشان بمعاد

ظاهر آگر بشکل انسانند   باطناً با بهیمه یکسانند

نشوی یار این تبه کیشان   ور نه خواهی شدن بتر زیشان

با بدان کم کن آشنائی را   گوش کن گفتهٔ سنائی را

با بدان کم نشین که بد مانی   خو پذیر است نفس انسانی

مامه نه دنیه و نه دین دارد   نقص بل هم اضل ازین دارد

دوام بهروز به توصیه بهرام ازهم نشینی بدان

باتو یادا که چون نکو کیشان   دور باشی ز صحبت ایشان

نشوی خلق را بهرزه حریف   نکنی صرف هرزه عمر شریف

چون سلام علیك گوید کس   وعلیك السلام گوئی و بس

آنکه با خلق روز کار نشست   نقد عمر شریف داد ز دست

(۱) ن - خ حیلتم . . . ص ـ ك « مقتضای طبیعتم اینست »

۲ - ن - خ - بهر کس، ص ـ ك « بهر کسی » م ـ ك ، « مردم بد بهر کسی که نشست »

۳ ن - خ - بادو ، ص ـ ك « بادو » م - ك « بادو چارپای همچو خران »

عمر از گفته بنادانی | هر نفس گوهری بتن دادی
هست چیزی ز زندگانی به | روی در ضبط زندگانی ده
صحبت ناکسان هوس نکنی | گوهر خود نثار کس نکنی
صحبت خلق شر بود اکثر | نفس خود را نگهدار ز شر
خیر را نفس کمتر [آراموز] | بی توقف و ای شر آموزد
مجمع غافل از خودی ز خدای | همه بیهوده گوی هرزه درای
همه ترتیبشان بذلت و نقص | همه تحریصشان بنازی و رقص
همه غمشان برای فرج و شکم | بهر فرج و شکم همیشه به غم
بر زبان بر همه شده صدقه | جسم در خشم و جست بازدقه
همه جاسوس عیب یکدیگرند | عیب هم را همه بهدیه برند
در خلا نان یکدیگر خورده | در ملا عرض یکدیگر برده
مردم نیک را بد انگارند | همه را قلب چون خود انگارند
با تو روز اوفتاده همکاسه | شام تا مست نهاده کم کاسه
صد هنر در کسی اگر بینند | از هنرهاش عیب بگزینند
هنرش دیده در ملال روند | گاه تحسینش گنگ و لال روند
عیب او را چو در میان آرند | نقص‌سان بر سر زبان [آورند]
خلق را بیشتر چنین یابی | زهر پنهان در انگبین یابی
روی شیرین نموده همچو شکر | لیک چون زهر در مقام ضرر
در جهان گر چنین بود مردم | لوحش الله ز افعی و کژدم
نفی ایشان گر اینقدر کردم | گر چه من نفی مختصر کردم
میروم بر سر فسانهٔ خویش | تا بچنگ آورم ترانهٔ خویش
گوش کن تا ادا کنم بتمام | آنچه بهروز گفت با بهرام
گفت بگذر ازین سیه روزان | پای در کش ز آتش سوزان
تا ازین همدمان بد گهرت | چه بلا خواهد آمدن بسرت
تا تو باشی قرین بدکاران | همدم همنشین طراران

(۱) ن - خ - آراموز ، ص، ك، آموزد، م - ك « خیر را نفس کمتر آموزد »
(۲) ن - خ - اورند ص ك آرندم - ك « نقص‌سان بر سر زبان آرند »

بایدت فتنه را مهیا بود — هرچه زیشان کنند هم تا بود
دم بدم فتنه کنند آغاز — در جهالت نهند سر درکاز
پیشه کردند دیگران و تو نیز — در میان خویش را کنی ناچیز
آتش تیز چون برافروزد — خشك و تر را بیکدیگر سوزد
پا بکش از طریق نادانان — سر بنه دررهٔ خدادانان
مکن این دوستی به بدکیشان — ور نه با تو همان کنند ایشان
که بآن باغبان زنادانی — کرد آن خرس درمگس رانی
گفت بهرام لطف فرما زود — قصهٔ باغبان بگو که چه بود
گفت بهروز عاقبت فیروز — که ازین پیش در دهی همه روز
باغبانی به باغ می گردید — مار می کشت هرکجا میدید
داشت ماری وطن بگوشهٔ باغ — دلش از زخم باغبان شده داغ
بود در قصد باغبان پویان — فرصتی بهر قتل او جویان
از قضا باغبان نادان دل — داشت خرسی مگر در آن منزل
بود آن خرس باغبان را دوست — گرچه نادان بدوستی نه نکوست
باغبان سر نهاده بود بخواب — از مگس بود گوئیا بعذاب
خرس را گفت بر سرم بنشین — یکزمانم مگس بران [ازجبین]
باغبان در نفیر خواب افتاد — مار بشنید و در شتاب افتاد
رفت پنهان بزیر دامانش — تا ستاند بزهر خود جانش
گفت با خود زروی دانش مار — که بزخمش اگر کنم آزار
گرچه دانم که جان نخواهد برد — لیك از زخم من نخواهد مرد
خواهد از جای خویشتن برجست — سر و مغز مرا بسنگ شکست
زان چه حاصل مرا که دشمن من — میرد اما ز بعد مردن من
مار زیرك از آن پشیمان گشت — رفت از قتل باغبان بگذشت
لیك آن خرس دست می افشاند — از رخ باغبان مگس میراند
هرچه کردی فزون مگس رانی — می نشستش مگس به پیشانی
رفت آن خرس با مگس درجنگ — وز سر مهر دست برد بسنگ

(۱) ن ـ خ ، از جبین ص ـ ك (زجبین) م ك « یکزمانم مگس بران ز جبین »

کرد قصد مگس به سنگ درشت — بر سر باغبان زد او را کشت

خصمش از زیرکی نکرد آزار — ابلهٔ دوست بین که کشتش زار

تا بدانی کنون که یاری بد — بهتر آید تر از هزار بد

ترک این ابلهان نادان گوی — ور نه از جان خویش دست بشوی

گر از این مردمان بپیچی سر — بعد یک چند روزگار دیگر

تو کزین قوم زور و زر داری — [متعین] شوی بسر داری(۱)

هرچه زین قوم در وجود آید — همه در گردنت فرود آید

هر گناه که میکند گاوان — بر رئیسان ده بود تاوان

شحنه راند بخانهٔ تو فرس — درزند سر بخانهٔ تو عسس

دست در دامن تو آویزند — آبرویت چو آب جو ریزند

کی به این هنر تو بسند کنند — [تیر] تند بچوب و بند کنند(۲)

پس کنندت ز بعد آن گردن — بند بر پا و طوق بر گردن

منزلت در سیاه چاه کنند — پیش چشمت جهان سیاه کنند

آخر از سرکشی و خودکامی — سر کشد کار تو به بدنامی

پدر از کردهٔ تو شرمنده — مادرت روی و موی بر کنده

رفته از دستت آبروی پدر — آبرو رفت و سیم و زر بر سر

گر تو آنی و همدمان تو این — این که گفتم تو خویش دور مبین

در کمین تواند از سر قهر — عسسان محله شحنهٔ شهر

تا نگوئی که از تو بیخبرند — دائم از دور در تو مینگرند

خواب خرگوش میدهند ترا — پنبه در گوش میدهند ترا

---

(۱) ن - خ (مصمین) ص - ك « متعین » م - ك « متعین شوی بسر داری »

(۲) ن - خ تیر تند ، ص - ك « بزندت » م - ك « بزندت بچوب بند کنند »

صحنه میسازد ت از آن غافل که بجرم و گنه شوی مایل
پس به غفلت کند ترا آهنگه همچو روباه با گروه کلنگه

حکایت روباه که کلنگان را فریب داده و در گرداب انداخت ومقصود خود را از ایشان حاصل ساخت

شب کلنگان که میل خواب کنند خوابگه بر کنار آب کنند
یك کلنگی از آن میان بیدار پاس ایشان گرفته در شب تار
تا اگر دشمنی رسد ناگاه کند آن قوم را از آن آگاه
روبهی بود سخت حیلت ساز خواست تا حیلهٔ کند آغاز
رفت و بر کند یك گیاه بزرگ که نمودی بشب سیاه چو گرگ
آن گیاه را بآب داد روان دید آن را کلنك و کرد فغان
آن کلنگان زخواب بر جستند بپریدند باز بنشستند
که چو در آب از هوا دیدند سر بسر بوتهٔ گیاه دیدند
پاسبان را زدند طعنه تمام کز تو شد خواب ماز دیده حرام
گرگ را از گیاه باز شناس گرگ نبود گیاه از و مهراس
همه کردند باز دیده فراز رفت در خواب چشم ایشان باز
دید روبه چو چشمشان در خواب یك گیاه دیگر فکند در آب
بر گیاهش دیگر چو چشم افتاد باز بر داشت پاسبان فریاد
بر پریدند از هوا دیدند بار دیگر همان گیاه دیدند
همه بر جای خویش بنشستند جنگ با آن کلنك پیوستند
که گیاه را تو گرگ نام مکن خواب بر چشم ما حرام مکن
پس همه بر کنار آب شدند چشم بر هم نهاده خواب شدند

پاسبان را از غصه خشم گرفت | پرده چشم پیش چشم گرفت
چشم برهم نهاده از سر خشم | مانده همچون پلنگ دوخته چشم
رو به این بار خود نشست در آب | چون گیاه رفت سوی شان بشتاب
پاسبان دیده را بر و بگماشت | دم نزد بوته گیاه پنداشت
شد روان روبر و نکرد درنگ | در کلنگ بزرگتر زده چنگ
تا بدانی که شحنه و عسسان | اینچنین میکنند صید کسان
سخن آشکار و پنهانی | با تو گفتم دیگر تو میدانی
از رفیقان خود گریزان شو | ترك ایشان ده و پشیمان شو
ور پشیمان نیت نخواهد بود | چو پشیمان شوی ندارد سود
داد بهروز چون سخن اتمام | دم نزد در جواب آن بهرام
بود بهرام را جنون بشتاب | پند در گوش او چو نقش بر آب

گفتار در اظهار بکمال رسیدن آن دونوع خاصهٔ باغ جوانی وقد کیشدن آن دو نورس نهال چمن زندگانی که بمقتضای استعداد ذات وظهور آثار احکام صفات یکی سر رفعت بر اوج ذروهٔ افلاك حکمت برافراخت ودیگری در حضیض بیدای جهل وضلالت منزل ساخت

بسا خبر راوی پدر پرور | این خبر میدهد از آن دو پسر
که پس از چند دورهٔ قمری | آمدند آن دوسه بجلوه گری

سبز زدند از نقاب غنچه چو گل / در سمن شان کشیده سر سنبل
ماه ایشان ز مشك زد هاله / سرو ایشان دمید از لاله
بر جگر شان نبات پیدا شد / طوطی سبز شان شکر خوا شد
بزمرد عقیق شان شد ضم / خضر شان با مسیح شد همدم
یك پسر گشته عالمی صالح / و آن دیگر گشته ظالمی طالح
آن بهار بهشت سازنده / وین چو دور سقر گدازنده
آن یك از برگ لاله دلکش تر / وین چو خار خسك بجان نشتر
آن چو صحرای لطف نورانی / وین چو بیدای قهر ظلمانی
گشته بهره وز فاضل دوران / سر فراز از افاضل دوران
عاقل و فاضل خرد پیشه / همه کارش به عقل واندیشه
کرده چون دیده درك خود بینی / زده چون نافه دم ز مسکینی
چون نشستی به مجلس علما / بود سنجیده گوی چون حکما
در شدی در جدل سخن پرداز / جز بتوحید لب نکردی باز
بس که دادیی به بحث داد سخن / همه زو یافتی گشاد سخن
کم سخن گفتی آنچه گفتی هم / همه امثال بود و جمله حکم
بود در وقت گفتن او را کار / اول اندیشه وانگهی گفتار
آنچنانش نهفته بودی سر / که همی بر خدا شدی ظاهر
در حدیث و کلام او همه گاه / بود قال الرسول قال الله
ز اعتقاد درست و دین قوی / گام بر گام حضرت نبوی
شست شو کرده همچو گوهر پاك / پای ننهاده بی وضو بر خاك
داشتی مخلصانه در همه جای / طاعت پنجگانه را بر پای

اول شب غنود چون خورشید — صبح بیدار بود چون ناهید

پاکدامن چو غنچهٔ سحری — هیچ گل را نکرده پرده دری

کرده کسب فضایل اخلاق — داده ترك رذایل اخلاق

بود اکثر فضیلتش موجود — بود یك سر رذیلتش مفقود

داشتی حکمت و شجاعت هم — عفتش بود با عدالت هم

از حسد دور بود در همه حال — داشتی غیرتی ولی بکمال

طاق ابرو کشاده پیوسته — در بروی غضب فرو بسته

قهر کم کردی ار خطا دیدی — کین نورزیدی ار جفا دیدی

هر که او در می آمدی از در — شدی از بهر او ادب گستر

بهر تعظیم او قیام کنان — بدو دست ادب سلام کنان

همه را گفت در جواب سلام — وعلیك السلام والاکرام

بر زبانش نرفته نام درم — هرگز الا که در مقام کرم

دل پاکش ز همت عالی — شده چون کیسه از درم خالی

مستحقی که چشم می انداخت — پیشتر از طلب غنی میساخت

نفگندی نظر بعیب کسی — چشم بر عیب خویش داشتی بسی

عیب هر کس که دیده می پوشید — ورد را خفای عیب می کوشید

عیب چند انکه دیدی اندر کس — عیب او را نگفتی اندر پس

بود در بسته از دروغ زبان — کو بکو جسته از دروغ زنان

آن ادب را که داشت با اصحاب — بود در خلوتش همان آداب

نشدی چون از ان لعامه — میل طبعش بزینت جامه

بود با ستر عورتش قانع — ستر عورت بس است فی الواقع

این که من گفتم از فضایل او — شمهٔ بود از شمایل او

گشت بهرام نیز خونریزی — سرکشی شد و فتنه انگیزی

از عروج کمال انسانی — متنزل شده به حیوانی
در غضب همچو شیر غرنده — در ضرر همچو گرگ درنده
کرده شمشیرو کارد بر خود راست — مترصد که جنگ و فتنه کجاست
هر کجا فتنهٔ شدی پیدا — بود چون فتنه در میان برپا
چین رخ او فگنده همچو سپر — درمیان او فتاده چون خنجر
به کجی میل کرده همچو کمان — در کجی گشته تا بل قربان
کرده دایم کمان ابرو زه — مژه در کمانش ناوك نه
در میان تیغ بسته سوسن وش — چون کدو سر بزرگ و گردن کش
پیش مردم ز روی حرص و حسد — سرکش و تند خوچو ببر و اسد
ننموده به مردمان یاری — یار یش عین مردم آزاری
همچو ترکان [دلش] از سندان (١) — تنها ده بیار سوده ندان
در رخ این و آن بهر مجلس — چشمها خیره داشت چون نرگس
از همه خلق گشته پیش سخن — کرده پیش از دهان خویش سخن
چون گل اظهار کرده راز نهان — غنچه وارش نبوده بند دهان
گشته چون گل ولی بخود روئی — شده بلبل ولی به بدگوئی
هر که اورا براه کرده سلام — در جوابش نگفته جز دشنام
نشده بی زبان او جاری — سخنی جز بخاطر آزاری
بتامل نگفته هیچ سخن — گفته آنش که آمده بدهن
خویشتن را بسی گمان برده — دیگران را بهیچ نشمرده
کرده بر سالکان کامل سیر — همچو ابلیس دعوی ناخیر
نه ز کذب و ز افترا اش ابا — اظلم ممن افتری کذبا

---

(١) ن‌خ، ولش، ص‌ك، دلش، م‌ك (همچو ترکان دلش از سندان)

برده چون کافران بجای نماز — سجدهٔ روی (زاهدان) بنیاز (۱)
کرده ضایع مهی جهان افروز — زاول شام تا بدیدهٔ روز
کرده از نیم جرعه صد مستی — مستی در کمال بد مستی
تا بظهر از مهی سحرگاهی — از خود او را نبوده آگاهی
صبح پند اشته بجامهٔ خواب — پر تو آفتاب را مهتاب
تا کند خواب در درازی شب — چاشت را نیم شب نهاده لقب
صبحدم مانده سر بخواب قرار — چون سگان گشته چاشتگه بیدار
بسته چشمش و مخ زخواب دراز — شسته ز آب دهن وسخ را باز
گاه گاهی که شستشو کردی — آب را گربه سان برو کردی
هر چه بودی بعالم از اسباب — همه آز رده بود از و جز آب
همه روز از خیال فاسد می — زن و فرزند خلق را در پی
شب چو مهتاب خواب کرده حرام — خلق را اوفتاده بر در و بام
در ملا گشته تارك الصلوات — مفطر الصوم بود در خلوات
نه چو مردم طعام کم میخورد — چو خرو گاو دمبدم میخورد
معده اش ز امتلا چو کردی جوش — باز کردی دکان سرکه فروش
بود از خال و امتلا همه روز — نفسش نفخه های بینی سوز
شکمی چون جوال حمالی — گاه پر کرده و گهی خالی
جامه بو شیده نیك چون عامه — هیچ چیزش نکو نه جز جامه
جامه ها را فکنده در بر و دوش — راست چون مردمان جامه فروش
نه همین شیوه اش ملاهی بود — بملاهی بسی مباهی بود
هیچ نیکو درو نه غیر از بد — هیچکس دوستش نه غیر از خود

(۱) ـ ن ـ خ: زاهدان، ص ـ ك: زاهدان م ـ ك «سجدهٔ روی زاهدان بنیاز»

در تعریف گلچهر که چون ماه سپهر بخوبی یگانهٔ آفاق بود و چون محراب ابروان خود در اوج حسن و لطافت طاق

مادر این عروس نیک اختر ‌ ‌ ‌ داد زینگونه زینت دختر

که بغایت رسید چون گلچهر ‌ ‌ ‌ غیرت ماه گشت و حیرت مهر

چون رسید آن پری بچار ده سال ‌ ‌ ‌ شد چو ماه چهارده بکمال

غرهٔ همچو سیم خام او را ‌ ‌ ‌ طرهٔ همچو جیم و لام او را

غرهٔ چون چهرهٔ سمن دلجوی ‌ ‌ ‌ طره چون نافهٔ ختن خوشبوی

دست بر آفتاب اگر میافت ‌ ‌ ‌ پنجهٔ آفتاب بر می تافت

آب صاف تن چو مرمر او ‌ ‌ ‌ موج آن آب چین معجر او

بود بر فرق موی او معجر ‌ ‌ ‌ شبنم خشک بر بنفشهٔ تر

معجرش گوهر فراوان داشت ‌ ‌ ‌ بود ابر سفید و باران داشت

معجرش چون مجره گردون سای ‌ ‌ ‌ گوهرش چون ستاره رهنمای

گرد بر گرد روی او معجر ‌ ‌ ‌ هاله بود بسته گرد قمر

معجر و موی آن جهان افروز ‌ ‌ ‌ آمدی در نظر شب اندر روز

در خرامش دو گیسوی سیهش ‌ ‌ ‌ سایه سان گشته پایمال رهش

آفتابش زر و چو تابان بود ‌ ‌ ‌ گیسویش سایهٔ عقب زان بود

قامتش جسته چون نهال قلم ‌ ‌ ‌ وان میان در میانه نال قلم

سوی چشمش کسی چو کرد نگه ‌ ‌ ‌ گفت بیخود علیك عین الله

آتشین روی موی او بودی ‌ ‌ ‌ شعلهٔ در میانهٔ دودی

آتشش بود چشم جان را نور ‌ ‌ ‌ گشته دودش سواد دیدهٔ حور

آتشین چهره اش چو می افروخت ‌ ‌ ‌ در دمی جان صد جهان میسوخت

آتشین را قضا شد آب افشان ‌ ‌ ‌ ماند خال سیه ز آب نشان

خال مشکین که بر زنخدان داشت ‌ ‌ ‌ ذقنش بوی سیب مشکان داشت

نبود دندان او که شیرین بود ‌ ‌ ‌ درشکرخنده قطره [شیر] نمود (۱)

بود شیرین لب شکر شکنش ‌ ‌ ‌ کآمدی بوی شیر از دهنش

دهنش بود چشمهٔ حیوان ‌ ‌ ‌ لبش از چشمه داده بود نشان

دهنش نقطهٔ بقول حکیم ‌ ‌ ‌ سخنش کرده نقطه را بدونیم

---

(۱) ن - خ سیر نمود ص - ك شیر ، م - ك ؛ در شکرخنده قطره شیر نمود

دهن تنگ آن شکر گفتار — تنگ شکر نمود در گفتار
لب و دندان او بوقت سکوت — عقد لولو نهفته در یاقوت
داشت میگون لب شفق کردار — عقد دندان درو ثریا وار
دور دندان او دران لب آل — گو ثیا در شفق نهفته هلال
ریخته آب لال بر رویش — برده تاب بنفشه را مویش
روی و گیسوی آن خجسته نگار — آفتابی نمود در شب تار
آدمی زادهٔ بصورت مه — مه کجا او کجا تعالی الله
دامن عصمتش ز وصلهٔ عیب — دور همچون طراز حلهٔ غیب
پاك چون جیب غنچه اش دامن — هیچ عیبش نگشته پیرامن
رخ زخورشید و مه نهان کرده — راست همچون عروس در پرده
لعبت چین کنیز او بایست — [بکنیزیش] هم نمی شایست (۱)
کی درو صف او توان سفتن — وصف خورشید کی توان گفتن

گفتار در اظهار عشق آن دو برادر که شعلهٔ صحبت گلچهر را یکی چون شمع برسر زبان داشت و دیگری فانوس وار در میان جان

عاشق این نگار شیرین کار — عشق را [اینچنین] کند اظهار (۲)
کان سه عم زاده را که در مکتب — همدمی بود بهر کسب ادب
اتفاقی بود در میانه بسی — نشدندی جدا ز هم نفسی
دختر از بسکه بود خوش منظر — آن دو بودند مایل دختر
دو برادر همیشه از سر مهر — میشدندی بخانهٔ گلچهر
هر که از سیر رسته بودندی — پیش دختر نشسته بودندی
گرچه بودند هر سه همبازی — او به بهروز داشت همرازی
بسکه خوش خصلت و نکوخو بود — میل دختر بجانب او بود
نیکوان مرد نیك خو طلبند — نیکوان را بجستجو طلبند
نکوی به ز هر چه میگوئی — نیك گفتی دیگر چه میگوئی
« طبع قابل طالب کند قابل — جنس باشد بجنس خود مایل »
بود بهروز نیز مایل او — مایل شیوه و شمایل او

(۱) - ن - خ بکنزیش ، س ، ك - بکنیزیش م - ك » بکنیزیش هم نمی شایست
(۲) - ن - خ ینچنین ص ، ك اینچنین ، م - ك » عشق را اینچنین کند اظهار .

همه کس روی خوب دارد دوست
همه را میل دل بجانب اوست

آنکه نبود اسیر گل روئی
بسته جعد عنبرین موئی

مشمارش ز خیل انسانی
دیو را آدمی چرا خوانی

سبب خلق و فطرت آدم
جز محبت نبود در عالم

از محبت در کون شد موجود
که محبت باعث آن بود

هر کرا عشق نیست آدم نیست
نه که آدم که خلق عالم نیست

لیک بهروز حکمت آیین بود
کامل العقل عاقبت بین بود

در ره و رسم عقل می کوشید
عشق خود را بعقل می پوشید

عشق دختر چه شور می آورد
هردمش گریه زور می آورد

بر جگر می نهاد دندان را
خشک میداشت چشم گریان را

چون نشستی بگوشهٔ خلوت
داشتی با خیال او صحبت

از مژه دانه های مروارید
بر رخ کهربا همی بارید

همچو پروانه سوز جانی داشت
نه چو شمع آتشین زبانی داشت

بود خون بسته بر دلش از غم
همچو نافه ولی نمیزد دم

در دل آتش چو شمع بر کرده
لیک فانوس وار در پرده

لاله سان ز آتش دلش تب بود
لیک مهرش چو غنچه بر لب بود

پیش آن لاله رخ زخجلت خویش
داشت همچون بنفشه سر در پیش

نازنین چون درو نظر میکرد
او نظر جانب دیگر می کرد

ور نظر جانب دیگر کردی
بی خبر در رخش نظر کردی

سخن از عشق چون در افتادی
پرده عاشقی بر افتادی

سخن از عشق دیگران میکرد
سخن عشق خود نهان میکرد

نه تنها نش ز دیگران میداشت
زان پری چهره هم نهان میداشت

آن پری لیکن از خجالت او
داشتی آگهی ز حالت او

گاه گاهی که دسترس می یافت
شهد را خالی از مگس می یافت

گفتی او را بگوش داری نرم
ریختی پیش او نیاز کرم

لیک بهرام بود عاشق زار — چشم بر روی چو صورت دیوار

چشم پوشیده از رخ دیگران — روز و شب بود بر رخش نگران

همه گه چشم بر جمالش داشت — پیش مردم به انفعالش داشت

نفگندی نظر بهیچ طرف — همچو بر بیضه چشم مانده کشف

میکشید آه گرم اما سرد — داشت گرمی ولی خنک میکرد

بسکه میسوخت چون چراغ دلش — داشت دایم بسوز داغ دلش

داغ میسوختی بدست ز غم — نعل بر پای میپریدی هم

داغها بر تنش پریشان حال — چون پلنگی در آرزوی غزال

میل او از سر هوا و هوس — بهوس مایل شکر چو مگس

ظاهر از وی صفات شیطانی — در تحرک هوای شهوانی

دمبدم آن پلنگ خشم زده — دور رخش لب گزیده چشم زده

دختر او را ز دور چون دیدید — چون غزال رمیده میگردید

میل از و بسکه فهم میکردی — سوی او دیده و هم میکردی

عاقبت رفت از و گریزان شد — پری از دیده رفت هم پنهان شد

جست ازو همچو خواب از بیمار — شد نهان چون خیال از بیدار

گل رخسار از و نهان کرده — غنچه سان رفت در پس پرده

عاقبت همچو چشم حور العین — گشت آن نور دیده خانه نشین

محروم شدن بهرام از دولت وصال گلچهر و سوختن او در محبت فراق آن ماه از آتش مهر

چون شد از دور چرخ آینه فام — زهره پنهان ز دیدهٔ بهرام

شد پریشان دل شه ثریا وار — مضطرب گشت آسمان کردار

سوخت بهرام از حرارت مهر — بر سرش گشت آسیای سپهر

کوکب طالعش در آب افتاد — زهره اش رو با فتاب افتاد

اختر بخت او گرفت وبال　　آفتابش نهاد رو بزوال

زهره چنگ قرار او بشکست　　پره چون تیر از کمانش جست

محترق گشت و شد سراسیمه　　ز اختر اقش نماند جز نیمه

ماند بهرام بخت برگشته　　دور ازان ماه سخت سرگشته

خانهٔ صبر خود بر آب نهاد　　داد چون خرگهٔ حیات بباد

همهٔ روز بر سر آن کوی　　بود [اندهناك] وگریان روی(۱)

شمع در خانه او چو پروانه　　شده گردان بگرد آن خانه

ارنی انظر از لبش زده سر　　لن ترانی شنیده از پس در

چشم او گشته پر گهر خیز　　موج او بر کنار گوهر ریز

دور ازو بسکه اشك میبارید　　همه تن اشك شد چو مروارید

بود چون غنچه با دل غمناك　　زآتش دل زده گریبان چاك

رفته خونش ز دیده تا دامن　　زده در خون چو لاله پیراهن

سنگ دیوانه وار میزد سر　　گاه از بام خانه گاه از در

بسکه میدید رفت و آمد او　　خسرو از رفت آمد بد او

دمبدم درع قهر میپوشید　　وز غضب جام زهر مینوشید

[لیك] ازبهر خاطر پدرش(۲)　　نفگندی بظاهر از نظرش

خواستگاری کردن نیز گلچهر را

بجهة تسکین بهرام بی آرام واستمداد

نمودن خسرو از مقارنت زهره و بهرام

پرده آرای این سرا چه راز　　از پس پرده داد این آواز

که چو از زهره شد جدا بهرام　　شد بصد غصه مبتلا بهرام

طشت پنهان او ز بام افتاد　　راز او بر دهان عام افتاد

چون پدر دید بیقراری او　　بهر دختر فغان و زاری او

رفت در فکر چارهٔ کارش　　که برون آورد ز پا خارش

دید چون بیقراری بهرام　　مادرش نیز گشت بی آرام

هر دو در چارهاش کمر بستند　　چون نی از جای خویش بر جستند

هر چه بایستی از زر و زیور　　از پی خواستگاری دختر

(۱)- ن - خ اندهناك ، ص-ك اندوهناك م-ك بود (اندوهناك) و گریان روی

(۲)-ن-خ لیكن ص-ك لیك م-ك «لیك از بهر خاطر پدرش»

آنچه دستور پیشوایان بود رسم و آیین که خدایان بود
زیور و جامه و غلام و کنیز همه ترتیب داد خواجه عزیز
جانب خواجه خسرو آمد زود کرد تعظیم و احترام نمود
پیش کشها کشید از آغاز بعد از آن در سخن شدافزون تاز
پس تقریب در میان کلام کرد آغاز ز قصهٔ بهرام
نام بهرام را از او چو شنید خواجه خسرواز و بجان رنجید
گفت بگذر زجد و جهد که من کرده‌ام با خدای عهد که من
دختر خویش را باو ندهم که کشندم رضا بدو ندهم
[نرسد] شهد او بهر کامی (۱) نیست این می شراب هر جامی
جمع بهرام و زهره نیست صواب دود خیزد ز جمع آتش و آب
دخترم گر بخانه کور شود یا بمیرد عروس گور شود
به که بهرام گر دم داماد نام و ننگ مرا دهد بر باد
نزند شعله کس بخانهٔ خویش نبرد دزد در خزانهٔ خویش
[گوهر اندر وحل نیفند آزد عطر پیش جعل نیفند ازد]
بگدا تاج سروری نسزد دیو هم خانهٔ پری نسزد
دوزخی را چه نسبت است بحور نتوان جمع کرد ظلمت و نور
گر به هرگز امین نان نشود سگ دیوانه پاسبان نشود
پایگاه از کجا وشه ز کجا خانهٔ سگ کجا و مه ز کجا
مردم غول را چه هم نفسی طوطی و زاغ را چه هم قفسی
دخترم بی نظیر عهد خود است باغ ما را گل سر سبد است
هست این گوهر یگانهٔ من گوهر شب چراغ خانهٔ من
گل خود را چرا بخار دهم پیش گل خار را چه بار دهم
نزند هیچ مرد با فرهنگ گوهر شبچراغ را بر سنگ
گوهری لایق خزانهٔ شاه کس نینداخت در میانهٔ [راه] (۲)
گوهری را که بی بها باشد به پشیزی دهی خطا باشد
نکند هیچ مرد فرزانه عاقلی را اسیر دیوانه
انگبین کی سزد بکام جعل مشک سارا کجا و گنده بغل
تیغ خود بر گلوی من مپسند سنگ خود بر سبوی من مپسند

(۱) ن- خ ترسد - ص - ك «نرسد» م - ك «نرسد شهد او بهر کامی»
(۲) ن - خ (دریا) ص - ك «میانهٔ راه هم» - ك «کس نینداخت درمیانهٔ راه»

سنگ بر شیشهٔ خانه‌ام مفگن / مفگن سنگ [وشیشه‌هم]مشکن(۱)

زین حد یشم دیگر بباد مده / خرمن صبر من بباد مده

زین حکایت دیگر مگوی سخن / گاوخود کن بیرون زخرمن من

کرد چون خسرو خجسته کلام / سخن خود درین میانه تمام

بملامت کشید کار عزیز / گفت با خسرو ای تو یار عزیز

من و تو هر دو نقد یک سانم / ساز پرورد یک سر خوانم

پدرما یکیست مادر هم / چون تو افزون شدی من ازتو کم

نبود در خور تو پیوندم / لایق دختر تو فرزندم

بتکبر کشی سر از خویشان / نکنی میل و صلت ایشان

همچو چرخ فلک نگردی رام / زهره‌رادور داری ازبهرام

جای دیگر مگر سخن داری / که بما سر فرو نمی آری

خسرواز قول او بسی آشفت / دیددرجانب دیگر کس گفت

بنگر این هرزه گوچه‌می گوید / من‌چه میگویم او چه میگوید

بعداز ان کرد رو بسوی عزیز / کای ترابود جز خرد همه چیز

من نگفتم که نیستی خویشم / یاتو از من کمی و من بیشم

خویش را از تو چون فزون دارم / ننگ ازخویشی تو چون دارم

نور چشمی منی برادر هم / زین سخنها مرا مکن دژم

من که سر تافتم ز پیوندت / بود ازخوی زشت فرزندت

پسرت گرچه نور چشم منست / همچونورش بچشم من وطن است

رسم یاری درو نمی بینم / ساز گاری درو نمی بینم

نه مروت نه لطف و احسانش / بچه برگ نهند بر خوانش

شمع هر چند نور دارد و آب / نتوان بردنش بجامهٔ خواب

تیغ زر گرچه با بها باشد / برتن خود زنی خطا باشد

گرچه باشد نمک پسندیده / نتوانش فشاند بر دیده

(۱) - ن - خ «شیشه‌هم ص» ک «شیشه‌ام م - ک »مفگن سنگ وشیشه‌ام مشکن»

سر کد باآن که دفع صفرا است — زهر گردد اگر خوری با ماست
لعل کز وی مرا دست دهد — گر بدندان زنی شکست دهد
گرچه الماس بی عوض باشد — خوردنش مایهٔ مرض باشد
گر زسوسن فروغ گیرد باغ — خوش نباشد ز بهر عطر دماغ
گرچه نرم است نره شیر عرین — نتوان ساختن از و بالین
ور تو خواهی برای بهروزش — عقد بندد و بهر هم افروزش
آنکه او دختر مرا طلبد — نه که دختر مرا طلبد
دختر خود کنیز او سازم — سر خود زیر پایش اندازم
دخترم کز سپهر سر تابد — روی از ماه و مهر برتابد
هست مایل بوصلت بهروز — کندش دل بوصلت بهروز
میل بهروز را نکوئی اوست — همه دارند نیکوان را دوست
نیکی کس ز کار او پیداست — حال نیک از بهار او پیداست
گر نیا ورده می ترا بنظر — کی به بهروز دادمی دختر

تعرض کردن مادر بهرام خسرو را بملامات

نامقبول و تسکین دادن عزیز اورا بایراد دلایل معقول

راوی این حدیث درد آمیز — درد را میکند چنین انگیز
که چو زو نا امید گشت عزیز — رفت آشفته و پریشان نیز
هر چه آنجا شنیده بود تمام — گفت یك یك بمادر بهرام
همچو شمع آتشش فتاد بروی — دودش از کله سر کشیده بروی
پیره زن اضطراب کرد آغاز — بتهتك بلند کرد آواز
که کم از کیست نور دیدهٔ من — لاله رخ سرو قد کشیدهٔ من

کیست خسرو که سر بار ننهد — قرة العین خود به باد ندهد
آنچنان نیز نیست فرزندم — که کند سرکشی ز پیوندم
خسرو آخر امیر و سلطان نیست — دخترش نسل خان بن خان نیست
او نشد آفتاب و ما سایه — او نشد شاه و ما فرومایه
او نه از گوهر است و ما از سنگ — او نه از مکه است و ما از زنگ
او نه ابریشم است و ما زپلاس — همه هستیم یك سر کرباس
گر تو ترکی و بنده تاجیك است — هفده ایجان به هجده نزدیك است
نسبت ما لو منال ماکم ازو — نیست جاه جلال ماکم ازو
شرف زهره اثر بود که ایام — دهدش جا بخانهٔ بهرام
چون عزیز اضطراب او را دید — گلهٔ ناصواب او را دید
گفت ای پیره زن پریشانی — غلطی میکنی نمیدانی
بیت بهرام زهره است و بال — شرف زهره مگذران بخیال
زهره کش سعد اصغر آمد نام — نحس گردد بخانهٔ بهرام
نه ز بهرام ننگ دارد و عار — دارد از فعل زشت او آزار
او که از کشت ما است یك خوشه — در جگر بند ما جگر گوشه
خرمن ما ز آتش او سوخت — جگر ما بداغ او افروخت
هر زمان فتنهٔ بر انگیزد — پیش خلق آبروی ما ریزد
بسکه هر دم ازو در آزارم — یك زمانم بخانه نگذارند
هر زمانم کشد سوی دیوان — دیگری بایدم خوی دیزان
نیست بی طعنهٔ ملامت گر — چرخ دیوانیان و هم بر سر
خانهٔ ما ز دست اوست خراب — جگر ما ز سوز اوست کباب
دولتی نی ازو بجز نکبت — راحتی نی ازو بجز محنت

ما که او را بناز پرورده‌ایم / بنبات حسن بر آورده‌ایم
خواجه خسرو که داشت در همه جای / نام و ناموس خویش را بر پای
کس نگفته از و ز دشمن و دوست / که ببالای چشم او ابروست
گرز بهرام زهره داشت دریغ / ماه خود داشتن نماند ز میغ
راستی را اگر بود انصاف / بایدش زین قضیه داشت معاف
زین مقوله بسی سخن گفتند / گفته گفته شب آمد و خفتند

ناامید شدن بهرام از سعادت مقارنت آن ماه
مهرافروز و تیغ زبان کشیدن از گرمی
غضب چون شعلهٔ عالم سوز

بامدادان که صبح سیم اندام / روی بنمود از نقاب ظلام
مهر سر زد ز طاق مینائی / گشت روشن رواق مینائی
عزم بهرام شد بخانهٔ خویش / رفت شاهین باشیانهٔ خویش
همه شب تا سحر در آن بر و بوم / دزد دل گیر بود همچون بوم
مهر چون سر کشید از خاور / گشت پنهان بخانه چون شب پر
سوی بهرام شد روان پدرش / تا ز دختر نهان دهد خبرش
پیش بهرام شد سخن گستر / گفت بهرام را که جان پدر
بتو دختر نمیدهد خسرو / مر ترا سر نمی نهد خسرو
دختر او اگر میسر نیست / بگذر از وی که قحط دختر نیست
بهر تو دختر دیگر طلبم / دختری زان لطیفه تر طلبم
رفت در قهر ازین خبر بهرام / کرد رو در پدر بقهر تمام
که ز من کرد سرکشی خسرو / میل دارد بنا خوشی خسرو
بست آخر بروی من در را / داشت از من دریغ دختر را
تا زمانیکه تیغ ما برجاست / دخترش را که میتواند خواست

گر نیابم وسایل وصلش / بگذرم از مسایل اصلش

خویش کنم دل بداغ فرقت وی / «گفته اند آخر الدواء الکی»

ور شود طاقتم ز هجران طاق / گردم دل بوصل او مشتاق

برزنم دامن آتش نورا / بیزم آتش خواجه خیر ورا

بهر او فتنها برانگیزم / همه جا آبروی او ریزم

شب روم بر سرش پی خونریز / قصد جانش کنم به خنجر تیز

در زنم سر بخانه اش از بام / تیغ بیداد برکشم ز نیام

گردنش را به تیغ پست کنم / [دخترش] را بزور دست کنم(۱)

او که باشد که سر بمن ننهد / این دیگر گشت زاد] فی الطنبور] (۲)

دلالت کردن عزیز بهرام را بنگاه داشتن

حق نعمت

سخنش را چو گوش کرد عزیز / بضرورت خموش کرد عزیز

بعد از ان گفت ای عزیز پدر / بد خسرو مخواه ازین بگذر

که ترا اوعم است عم پدر است / هم ولینعمت است وهم پدر است

حق نعمت نگاهدار نگاه / نشنیدی مگر تو از افواه

حکایت بر سبیل تمثیل

قصهٔ آن دو دزد نافرجام / که نگهداشتند حق طعام

گفت یکشب دو دزد دانائی / خویشتن را ز دزد نه برجائی

بهر کالا بهر طرف پویان / زر وبالای خانه را جویان

زان دو گفتا به آن یکی دیگر / خیز کز خانه میرویم بدر

گفت چیزی [نیافتم] هنوز (۳) / همه جا را نکافتیم هنوز

صاحب خانه هم نشد بیدار / بی ضرورت [چرا کنم] فرار (۴)

گفت بودم به جستن کالا / که بدستم فتاد نانی حالا

غفلتم شد سوی دهن بردم / وز سر سهو لقمهٔ خوردم

نان او خوردم از سر غفلت / صاحب خانه شد ولی نعمت

---

(۱) ن خ دخترش، ص ك (دخترش را) م ك «دخترش را بزور دست کنم»

(۲) « «فی الطنبور» « « فی الطنبور م ك «این دیگر گشت زاد فی الطنبور»

(۳) ن خ نیافتم ص ك نیافتیم م ك (گفت چیزی نیافتیم هنوز)

(۴) ن خ چرا کنم ص ك چرا کنیم م ك) بی ضرورت چرا کنیم فرار)

نیست مردانه نان او خوردن | بخیانت مطاع او بردن
خیز از اینجا که رو براه آریم | حق نان و نمك بجا آریم
دزد کو قصد هر سرا دارد | حق نان و نمك بجا آرد
خواجه [خسرو] که سالها نانش(۱) | خوردهٔ گربه وار برخوانش
قصد او از تو کی روا باشد | گر کنی قصد او خطا باشد
تو که پروردهٔ به نعمت او | چون نداری نگاه حرمت او
ای پسر نان کس شکست مده | ور شکستی ادب ز دست مده

منع کردن عزیز بهرام را از آزار رسانیدن خلق

بعد از آنش بگفت بد مپسند | ور پسندی خود او فتی بگزند
هر که با دیگری شود بد ساز | باز گردد باو همان بد باز
بد و نیك جهان رسد بجزا | کل نفس لفعلها تجزی
چون جزای عمل بود لازم | بر عملهای بد مشو عازم
شاهد این حکایتی دارم | گوش کن تا تمام بگذارم

حکایت برسبیل تمثیل

گفت مردی بروزگار قدیم | با دل مستقیم و طبع سلیم
عادتی داشتی که هر روزه | گرد درها شدی بدریوزه
این نصیحت بهر کسی گفتی | چند نوبت مکررا گفتی
کانچه بر نفس خویش [نپسندی](۲) | بر دیگر خلق بیش [نپسندی] (۳)
بر دیگر مردمان همان اندیش | که بنالی که آیدت درپیش
روزی از روزها [بجای] شد (٤) | نعره زن بر در [سرای] شد(٥)
پند خود گفت باز سر تا سر | بعد از آن خواست چیزی از پس در
صاحب خانه مهتر ده بود | ملك و مالش ز دیگران به بود
گفت مهتر بمردم خانه | کین گدا مرد کیست دیوانه
پشت بر نام و ننگ آورده | مردمان را بتنگ آورده
کامل العقل و پیش بین شده است | خلق را ناصح و امین شده است
به که فکر فنا کنم او را | وز سر خلق وا کنم او را

(۱) - ن - خ «خیبر» ص - ك (لحلوبو) «خواجه خسرو که سالها نانش»
(۲) - ن - خ نپسند ص - ك نه‌پسندی «کانچه بر نفس خویش نه پسندی»
(۳) - ن - خ نپسند ص - ك «نه پسندی» «بردیگر خلق بیش نه پسندی»
(٤) - ن - خ بجای ص - ك بجائی م - ك «روزی از روزها بجائی شد»
(٥) - ن - خ - سرای ص - ك «درسرای م - ك» «نعره زن بر در سرائی شد»

قدری [زهر] درخمیر کنم (۱) — بهر او چند نان فطیر کنم
تا خورد آن فطیر میرد زار — نکند خلق را دیگر آزار
هفت نان بهر او چنان کردند — ماندن نان برکفش روان کردند
تا گرفت و بیرون شد آن درویش — که برد نان بسوی خانهٔ خویش
خانه اش دور بود از آن منزل — بیشهٔ بود در میان حایل
مرد در بیشه تک ز نان میرفت — بسته بر پشت خویش نان می رفت
بود بیچاره تک ز نان در راه — که گرفتند ره بر ونا گاه
هفت فرزند خاصهٔ مهتر — هریکی بود ز ان دیگر بهتر
از شکار آمده همه بی آب — وندران ره نخورده نان و نه آب
هفت نان را زپشت آن درویش — دور بودند بهر طعمهٔ خویش
هفت بر نا چو هفت نان خوردند — باز گشتند وجمله شان مردند
مهتر از فوت هفت سر فرزند — تا بیک هفته ریش بر میکند
بعد یک هفته آمد آن درویش — کرد بر هر دری نصیحت خویش
گوش بر قول او چو بنهادند — سر بسر در تعجب افتادند
کین گدا پیشه زهر در نان خورد — سخت جان زهر خورد چون جان برد
گفت شخصی نخورده آن نان را — ورنه میداد در زمان جان را
مهتر از خانه سر بیرون آورد — گفت درویش را که ای سره مرد
نان که آن روز زین سرا بردی — بکجا بردی و کجا خوردی
گفت بردم براه خانهٔ خویش — بسران تو آمدند از پیش
هفت تن هفت نان من بردند — غصب کردند و نان من خوردند
مهتر از وی چو این سخن بشنید — دل تنگش زغصه خون گردید
سوخت جانش زهجر فرزندان — گشت گریان چو آرزومندان
گفت پندت را چو نشنیدم — (دست) آخر سزای خود دیدم (۲)
عذر کردیم تا مری زار — پیش ما آمد آن باخر کار

(۱) ن، خ ز هر صبك ازز هر هلهل وی آرزهر درخمیر کنم.

(۲) ن، خ دست ص، ك وقت م، ك وقت اخرسزای خود دیدم

چه که از بهر دیگران کندم | همدر آن چه فتاد فرزندم
زینهار آنچه ناپسند بود | که ازو خلق را گزند بود
تا توانی بهیچکس مپسند | گر نخواهی که او فتی بگزند

منع کردن عزیز بهرام را از ستیزه کردن

گفت با او عزیز از سر هوش | که مکن از سر ستیزه خروش
ای پسر از سر ستیزه گذر | بگذر همچو آب تیز گذر
حلم را پیشه ساز تیز مشو | تیز و تند از سر ستیز مشو
کرد معمور را ستیزه خراب | داد بر باد خانه ها چو حباب
در ستیز آنکسان که تیز شدند | عاقبت در سر ستیز شدند
یکدو گنجشك دیدم آسوده | سال ها یار یکدیگر بوده
هر دو را خانه بر درخت بلند | فارغ از هر غمی ندیده گزند
روزی از روزها مگر بستیز | هردو باهم شدند [در] آویز (۱)
از هوا هر دو آمدند فرود | بر زمین نارسیده گربه ربود
چون شدند هر دو مبتلای ستیز | گربه بگرفتشان بدندان تیز
بر همه کس ستیزه شوم بود | خانه پرداز مرز و بوم بود
داد پندش پدر بلطف کلام | تا فرود آید از غضب بهرام

گفتار در شب گشتن بهرام با فرقهٔ عام کالانعام
وضرر رسانیدن او بقاطبهٔ انام از خواص و عوام

قصه پرداز این خجسته مقال | اینچنین میشود فسانه سگال
که چو بهرام نوجوانی شد | مردمان را بلای جانی شد
شب بیرون آمدی زخانه چو باد | سر بهر خانه در زدی بفساد

(۱) ن-خ، کو، س. ك، در، م-ك، هردو باهم شدند در آویز

همه شب عشرت عجب میر آند | خویش را پادشاه شب میخواند
همه شب بود کار او زدوگیر | بجفایش تمام شهر اسیر
بس که شبها بخلق کردی جنگ | شهر ازو بود چون محله به تنگ
هر که در شهر بود دزد و دغل | گرد او همچو گرد جیفه جعل
شده شبها رفیق بیدردان | کو بکو گرد شهر سرگردان
تا کجا خون کر فتنهٔ یا بنند | دست او را بزور برتابند
بزنند او اش لت بسیار | پس ستانند جبه و دستار
یا در خانهٔ کسی شکنند | یا بدیوار خانه نقب زنند
دست یازند بر [حلال وحرام] (۱) | عرض مردم برند بر سر و مال
ور [بجنبد] کسی زنند او را (۲) | دست و سر هر دو بشکنند او را
همه شب کرده مردم آزاری | شده در صبحگاه متواری
شب چو ماه آمده جهان پیما | روز همچون ستاره ناپیدا
صبحدم خلق شهر پشتا پشت | آن یکی چوب خورده این یکمشت
روی آورده بر در حاکم | داد خواهان ز دست آن ظالم
آن یک آورده همچو لاله برون | بر سر چوب [جامهٔ] پر خون (۳)
وان دیگر سر شکسته چون پسته | مغز سر در شکستگی بسته
دیگری چون سبو بصد شیون | دست کرده حمایل گردن
وان ز دندانش رفته خون بکنار | کنده دندان چو غنچهٔ گلنار
بسته چشم کبود آن دیگر | چون بوقت غروب نیلوفر
عسسان در پیش فتاده بقهر | کو بکو گشته در محله و شهر

(۱) ن. خ حلال وحرام ، ص.ك (حرام وحلال) م ـ ك دست یازند برحرام وحلال »
(۲) ن ، خ بجنبد ، ص ، ك بجنبد ، م ، ك » ور بجنبد کسی زند او را
(۳) ن ـ خ جامه ص ، ك جامه برسر چوب جامهٔ پر خون »

از پسر هیچ ره نبرده بدر | آمده بردر سرای پدر

که پسر مرغ آشیانهٔ تست | جسته از ما نهان بخانهٔ تست

یا پسر را ز خانه بیرون آر | دست بسته بدست ما بسپار

یا تو خود رو براه دیوان نه | پیش حاکم جواب خصمان ده

پدر مستمند خواه نخواه | او فگنده بسوی دیوان راه

داده خصمانش از زر کاری | عذرشان خواسته بصد زاری

جرم دیوان زحد بیرون داده | بلکه از حصر وعد فزون داده

مال از دست داده پیر فقیر | بر سر طعنهٔ صغیر و کبیر

نقص او را بجبر میکوشید | زهر او را بصبر مینوشید

رفتن مادر و پدر به نزد بهروز سعادت انجام و طلب نصیحت کردن بجهته بهرام نحوست فرجام

ادب آموز این خجسته بیان | بنصیحت چنین گشاد زبان

که چو شد شهرهٔ جهان بهرام | بخصال بدش بر آمد نام

هر که میدیدش الحذر میگفت | الحذر الحذر ز سر میگفت

بسکه بودی ز جاهلی نااهل | رشتهٔ او نتافتی بو جهل

در بساط بدی ز نفس پلید | رخ و فرزین نهاده طرح خرد

هر شب داده از رهٔ تلبیس | تا دم صبح یاری ابلیس

خورده از ظالمان عالم باج | مته هم ز ظلم او حجاج

کرده جا در پناه او شیطان | یک خر از پایگاه او مروان

خلق ترسیده در سر ره از وی | گفتی باخود نعوذبالله از وی

در بدی همچو مست بی تقصیر | همچو مجنون بفعل بی تدبیر

پدر از وی حزین و مادر هم | (خواهر)(۱) اندوهگین برادر هم(۲)
که ز بهرام چون شویم آزاد | داد ناموس و نام ما بر باد
پدرش بسکه دید از و خواری | شد رقم زن بخط بیزاری
گفت با مادرش که حیرانم | چارهٔ کار او نمیدانم
خط بیزاری ار بدو ندهم | چون کنم زو و پس چگونه رهم
مادرش گفت از پسر آزار | گر رسد کی توان شدن بیزار
ترك او چون کنم که فرزند است | بجگر بند ماش پیوند است
گر چه جرمش بیرون زحد باشد | ترك او گر کنیم بد باشد
جان نیست فرزند بهتر از جان هم | کشتهٔ او شویم و قربان هم

مثل آوردن مادر بهرام درین معنی که فرزند از جان عزیز تر است

نشنیدی که روزی صید آهو | چون رود سگ بقصد برهٔ او
خود در آید میان بره و سگ | تا سگ اندر پیش افتد در تگ
از پی بچه جان نثار کند | بهر او مردن اختیار کند
همت ما نه کمتر از آهوست | بچهٔ ما نه کم ز بچهٔ اوست
جان ما سر بسر فدایش باد | گر رود جان ز تن بقایش باد
گفت با او عزیز کی نادان | غفلت از چیست سست بنیادان
گر چه شد وصلهٔ جگر فرزند | نیست از جان عزیز تر فرزند
نشنیدی حدیث شاه و وزیر | بشنو اکنون و عبرتی بر گیر

مثل آوردن عزیز درین معنی که جان ازفرزند عزیز تر است

بود شاهنشهی نشسته مگر | خدمتش را وزیر بسته کمر
گفت شه با وزیر کز همه چیز | هست فرزند خوشترا زجان نیز

---

(۱)-ن-خ خواهد صریك، خواهر مك «خواهر اندوهگین برادر هم»

گفت باشه وزیر دانادل | که نیکو گفت خسرو عادل
هست فرزند را بجان پیوند | لیک یک جان به از دوصد فرزند
شاه گفتش سند همی باید | بی سند منع این نمی شاید
گفت شاها که بچه اش میمون | میل دارد زهرچه هست افزون
کوزرو زیکه بچه می آرد | دست از دست او نمیدارد
بچه زاندم که زاد بوزینه | دارد او را گرفته بر سینه
تا بدآندم که همسرش نشود | یک قدم دور از برش نشود
رفت و همدونه را با بچهٔ خویش | کرد پیدا وزیر دوراندیش
گلخنی را دکر نمود طلب | گفت حمام را بتاب امشب
گلخنی گشت آتش افروزان | ساخت حمام را زمین سوزان
برد میمون و بچه در حمام | رفت میمون خسته یکدو سه گام
چون شد از سوزشش دو پای زبون | گشت بی طاقت و نشست بکون
چون بکون بر زمین نشست تمام | سوخت کونش ز گرمی حمام
پاوکونش چو سوخت ازسردست | بچه در زیر کون نهاد نشست
او که از بهر بچه جان میباخت | روزسختی فدای جانش ساخت
گرچه گفتار شان در از کشید | بحث ایشان بهیچ جا نرسید
هر دو گفتند چاره آن دانیم | که به بهروز حرف او رانیم
کو زما عاقل است و داناتر | وین ورق را زماست خواناتر
که چو در کارها نظاره کند | بطریق صواب چاره کند
هردو رفتند جانب بهروز | کای ترا بوده بهتر از به روز
روز ما از نحوست بهرام | همچو شب شد سیه درین ایام
هست چون شعله طبع او سرکش | در جهانی گرفته زو آتش
هر زمان آتشی بر افروزد | شعله سان خرمن دیگر سوزد

[دفع] آن شعله تا کی انگیزیم(۱) / آبرو همچو آب جو ریزیم
کاش آتش زدی بخرمن ما / تانه‌سوخت غیر خرمن ما
روز از طعن خویش و بیگانه / نتوانیم [سرزو] ازخانه (۲)
سخت ازو گشته ایم بیچاره / دربلا مانده ایم همواره
درد ما گوش کن بسمع قبول • / ازبرای خدا وروح رسول
چارۀ کار ما فقیران کن / دفع آزار ما اسیران کن
چارۀ کن خلاصی ما را / سر براه آر تا صبی ما را
گفت بهروز چون کنم چاره / نتوان موم کرد از خاره
گرگ گه با آدمی نگردد یار / سگ دیوانه کم شود هشیار
آنکه ناپاك طبع بد باشد / تا بود بر مزاج خود باشد
بتقالیب هم نگردد پاك / قلب کاواك هم بود کاواك
بد نگردد نیکو مگر به خیال / زانکه قلب حقایق است محال
خوی بد در طبیعتی که نشست / [ندهد] تا بوقت مرگ زدست(۳)
گفت ازانجا که طبع بهرام است / گر براری ز دوزخش خام است
دور افلاك و گردش ایام / کم نساز د نحوست بهرام
کار او زان گذشته است بسی / که شود مستمع بقول کسی
در تن خون فسرده دم نگرفت / چوب چون خشك گشت خم نگرفت
هیچکس گوهر شکسته نسفت / گل چو پژمرده شد دیگر نشگفت
شاخ چون خشك شد نیارد برگ / نوشدارو چه سود بعد از مرگ
لیکن از بهر خاطر مادر / وز پی امتثال امر پدر
بار دیگر کنم نصیحت او / در نصیحت کنم فضیحت او •
باشد این پند کارگر گردد / وز بد آن نابکار بر گردد
از سر سعی و اهتمام تمام / کس فرستاد از پی بهرام
گشت بهرام در زمان حاضر / بخجالت در این و آن ناظر
دید بهروز سوی او بعتاب / کرد با او ز روی مهر خطاب
کای بد افعال این چه احوال است / وی بد احوال اینچه افعال است

(۱) ن ـ خ دافع ص ـ ك (دفع) م ـ ك «دفع آن شعله تا کی انگیزیم
(۲) ن ـ خ ـ سررو ـ ص ـ ك سر زد) م ـ ك« نتوانیم سرزد از خانه»
(۳) ـ در ضرب المثل این مصرع چنین شنیده می‌شود « نر ودجز بوقت مرگ ازد ست»

مردمان را بلای جان شدهٔ	در بدی شهرهٔ جهان شدهٔ
پدروما در از تو در فریاد	شرم دار ای پسر که شرمت باد
کرد او را ملامت و خواری	بعد از ان گفت از سر باری
که بمن دار گوش و پند نیوش	ساعتی بر حدیث من نه گوش
کرد بهروز بعد از ان بنیاد	سخنان در نصیحت و ارشاد
در فشان کرد لعل گوهربار	ریخت در گوش او در شهوار
سخنان نقلی و قیاسی گفت	لیکن اول ز حق شناسی گفت

دلالت کردن بهروز بهرام را بخدا شناسی و ایمان واسلام

کی برادر خدا یرا بشناس	که جزاو نیست کس سزای سپاس
عالم ذی اراده حی قدیر	متکلم دگر [سمیع و] بصیر (۱)
ابدی بلا نهایات است	ازلی بلا بدایات است
ذات پاکش منزه از چه و چون	حد و صفتش ز کم و کیف بیرون
ذات بیچون بیرون ز چو باشد	کنهش از عقل ما بیرون باشد
هر چه آن بگذرد بوهم خیال	غیر آنست ایزد متعال
او نه جسم و نه جوهر و نه عرض	نه در افعال او عرض نه غرض
همه افعال او چه بیش و چه کم	پای تا سر همه صالحست و حکم
رازق هر چه هست روزی خوار	خالق جن و انس و ماهی و مار
نیک و بد جمله آفریدهٔ اوست	نقش هر یك رقم کشیدهٔ اوست
هر چه بینی ز ذروهٔ افلاك	متصل با حضیض مرکز خاك
قلم قدرتش بر نگ وجود	اندرین صفحه چهرهٔ بکشود
باش توحید را بره جویان	وحده لا شریك له گویان

(۱) ن‌خ سمع بصر ملك سمیع متکلم دگر سمیع و بصیر

حکایت مالک دینار که آن گذشته را بخواب دید که حضرت عزت گناه جوارح او را بتوحید دلش بخشید

گفت مردی ز مالك دینار / که سوی بصره ام فتاد گذار
بود فصل تموز و تابستان / رو نهادم بسوی گورستان
پیشم آمد جنازهٔ ناگاه / بهر تشییع آن شدم همراه
چون کسان سوی خاك بردندش / با مین زمین سپردندش
من بفکرت نشسته بودم زار / خوابم آمد بسایهٔ دیوار
خواب دیدم که از فضای فلك / بزمین آمدند یك دو ملك
بر سر خاك آمدند فرود / آن یکی گفت دیگری را زود
چشم او بوی کن بر آورد آه / گفت سوی حرام کرده نگاه
دست او بوی کرد گفتش باز / شده دستش سوی حرام دراز
پاش را بوی دادو گفت که پای / نیز رفته بغیر راه خدای
کرد آن که زبان او را بوی / گفت بوده زبانش غیبت گوی
بعد از آن نا امید هر دو ملك / رو نهادند از و بسوی فلك
که رسید از خدا خطاب عزیز / که یکی بو کنند [دل] را نیز (۱)
کرد چون آن ملك دلش را بو / بوی توحید یافت در دل او
باز آمد خطاب حضرت حق / مژدهٔ لطف واهب مطلق
کان خطا کز جوارحش دیدیم / ما بتوحید دل ببخشیدیم
اهل توحید باش و شرك میار / وز خدا وند چشم رحمت دار
چون خدا را شناختی به یقین / که جز او نیست در زمان و زمین
پس به تصدیق حضرت نبوی / باش راسخ با عتقاد قوی
پای از دین او بدر ننهی / سر نهی دین او ز سر نه نهی

(۱) ن، خ دل ص، ك داش م، ك (که یکی بو کنند دلش را نیز)

تنبیه

نیست در وحدت خدای چو قیل | همه اشیا بوحدت اند دلیل
تو یقین باش خالی از شك و ریب | بر محمد که هست مخبر غیب
دانی او را بهرچه گفت یقین | مخبر صادق ورسول وامین
غیر دین نبی خطا دانی | رغم انف یهود و نصرانی

در بیان شش مؤمن به

پس به شش مؤمن به آور روی | وندران غیر صدق راه مپوی
بتر بان شو مقر بوحدت حق | پس به تصدیق دل بگو صدق
بوجود ملایك و ملكوت | بر سولان ساحت جبروت
بکلام قدیم لم یزلی | معترف شو برغم معتزلی
شك میاور بصدق کن اقرار | بثواب و عتاب روز شمار
وانکه تقدیر خیر و شر همه زوست | خیر و شر هرچه او کند نیکوست
راضی از خیر ما بود داور | نیست ارضای او در شر
خیر و شر جمله زاقتضای قضاست | گرچه تقدیر شد گناه از ماست

در بیان ارکان خمس اسلام که در کن اولین گفتن لااله الا الله است

چون یقین تو شد با یمان تام | روی نه در عمارت اسلام
متبنی بر حدیث خیر اناس | این نبارا مخمس است اساس
اولین رکن اوست بی اکراه | گفتن لا اله الا الله
هم گواهی دهی به نیت راست | که محمد رسول خاص خداست

حکایت بر سبیل تمثیل

روزی از روزها مگر آزر | بت تراشیده بود چند نفر
سر دران خانه زد خلیل الله | کرد رو در پدر که ای گمراه
بت که از تیشهٔ تو گردد هست | ترك آو گیرو شو خدای پرست
گفت آزر بتان بی گفتار | بخدای تو گر کنند اقرار
من هم اقرار بر زبان آرم | رسم ایمان را بجان آرم
به بتان کرد روی خویش خلیل | متضرع به کردگار جلیل
بر گرفتند آن بتان ناگاه | نعرهٔ لا اله الا الله
گفت آزر که چون تو ساحر نیست | در فن سحر چو نتو ماهر نیست
شد خلیل از حدیث او درهم | با پدر گفت کز کمال کرم

این بتان را بمن کرم فرما / که تبر بر کشم برای خدا
سر وپا شان بسنگ بر شکنم / شکنم خون شان حلال کنم
داد آزر بتان به ابراهیم / تا تبر خواستشان کند بدونیم
که بناگاه جبرئیل آمد / به خلیل از بری جلیل آمد
دست زد بر تبر پر جبرئیل / که جلیلت سلام گفت خلیل
زین بتان بگذر ومکن اینکار / که بتوحید کرده‌اند اقرار
بنگر این مقر بوحدت حق / بت که او هست باطل مطلق
بشهادت زبان خود بکشاد / از شکستن خدا امانش داد
مومن که کش زبان ودل هر دو / بوده باشد مقر بوحدت او
دور نبود که حضرت رحمان / دهدش از عذاب خویش امان

حکایت از حضرت پیغمبر (صلی الله علیه واله وسلم) که با بوذر گفت که هر کس بهمه عمر یك بار کلمه شهادت گفته باشد جای او بهشت است ابوذر درجواب گفت اگر دزدی وزنا کرده باشد چونست؟ ممکن خواهد بود

آن بشارت شنید خواهی بود / که سر افراز انبیا فرمود
هر که او لا اله الا الله / گفت باشد به جنت او را راه
چون که گفت این حدیث پیغمبر / در مقام سوال شد بوذر
گفت بوذر که گرچه دزد و زنا / کرده باشد کند به جنت جا
گفت آری رود بسوی جنان / گرچه دزدی زنا کند به جهان
تا سه نوبت همین سوال نمود / از پیمبر همان جواب شنود

[تنبیه]

گرچه هست این حدیث بی شك وریب / معصیت کردن از تو باشد عیب
روی در معصیت مکن زنهار / پا بکش از گناه و دست بدار
عیب عصیان بیرون زحد باشد / خود بخود فکر کن که بد باشد
حال آن بنده کو گناه کند / کرد کار اندرو نگاه کند
در فسق و فجور بکشائی / بفگنی خویش را برسوائی
توکه در وقت معصیت همه گاه / شرم داری ز بندگان اله
از خدا شرم چون نمیداری / شرم داری که آدمی ساری
چشم را از خدای بربستی / بخدا گر تو آدمی هستی
چون خری بی فسار سر یله باش / یادراه پیش گیر و سر گله باش

هر که او از خدای ترسان نیست
شك میاور درین که انسان نیست

١٤٩

کارنامهٔ بلخ

از منشآت

مجدود سنائی غزنوی

به تصحیح و اهتمام غ م جلالی

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ویحك ای نقشبند بی خامه | قاصد رایگان بی نامه

فلك از بهر ناخوشی وخوشی | کرده بر نام تو خریطه کشی

مایهٔ شاخسار ودایهٔ باغ | قاصد کو شها و پیك دماغ

زآتش وآب کرده افسر و تخت | نقشبند عروسکان درخت

برده بهر لقای ناخوش وخوش | تری از آب و گرمی از آتش

بهر آزادمردو افسوسی | چست کرده میان [بجاسوسی] (۱)

مایهٔ خشکی و قابل نسیم | [بدر عیسی] بمرکب جم (۲)

کرسرا فیل شمع هرزمی؟ (۳) | ملك الموت شمع خانه همی

شاخ رامیوه دست [روب ازتو] (٤) | خاك را سنك [بایکوب] ازتو (٥)

آفت جان ژاژخایانی | فتنهٔ زلف دلربایانی

چند ازین گه درنك وگاه شتاب | چند ازین حاجت بآتش و آب

اگرت آرزوی معراج است | خاك غزنین فیعتر به از تاج است

بزن از بلخ رو سوی غزنین | اوت خود ره دهد بعلیین

خاك غزنین رفیع ترفلکی است | عرش وغزنین ببقش هردو یکیست

تا زکون فساد برگذری | زان سپس عالم بقا سپری

تا به بینی چو قلزم وجودی | دولت خاندان محمودی

صفت خاندان محمودی

حضرتی بینی آسمان در او | صدهزاران ستاده چاکر او (٦)

---

(۱) ـ ن ـ خ بجا جوسی ص ـ ك «بجاسوسی» خوانده شود (۲) ـ ن ـ خ بدرعیسی ص ـ ك بدرا عیسی

(۳) کذا فی الاصل (٤) ن ـ خ ردب ازتو ص ـ ك ـ «روب زتو» ... (٦)

(٥) ـ ن ـ خ بایکوب ص ـ ك ـ پایکوب (٦) ـ ن ـ خ چند ، ص ـ ك صد

پیش ار تاج زر هزار هزار   باد و شاخ و کمر قلم کردار

زیر یک چتر صد جهان بینی   هم فرشته هم آسمان بینی

از در اوست هر که تا جور ست   پای در رفتن از بقای سر ست

آبداری شد از عطاش امید   خاکبوسی شد از درش خورشید

کرده چون روی [چرخ] چشم خروس (۱)   شاه راه سخا بگنج عروس

دولتش را ز روی نخوت و باد   هر که گردن نداد سر بنهاد

خشمش ار بر رضاش چیر شود   ناف آهو چو کام شیر شود

باد کز باس او پذیرد داغ   بکشد آفتاب را چو چراغ

اسپ او چون قضا جهان سپر است   تیغ او دین و ملک را سپر است

اوست بر چرخ مملکت جاوید   سپر تیغ دار چون خورشید

از نهیب سنانش بی [تمپس] (۲)   خاصیت باز داده مقناطیس

در او کعبه دگر شد و بس   که تقرب کند بدو هر کس

تیر او چون بخصم رای کند   زودش در جان و دیده جای کند

نیست اندر ولایت فهمش   ناظری تیزبین از وهمش

[جور ازان] ناپسند و مخطور ست   کز بساط قبول او دور ست

در جهان نام عهد معهود ست   تا به مسعود ملک مسعود است

عالمی در پناه او مرحوم   بنده با داغ او بس محروم

بر زمین مسکن آئمانش باد   ملک این ست ملک آتش باد

بعد ازین شاهزادگان بینی   ملک پر آفتاب دگان بینی

---

(۱) ن-خ خرچ ص-ك - چرخ (۲) ن-خ تلپس ص ك- «تلبيس»

(۳) ن-خ حور ازان ص-ك- جور ازآن ن،ك،م «جور ازان ناپسند و مخطور است»

وصف شاهزادگان

همه یکدل و لیك با صدفن — همه یکجان ولیک با ده تن
همه‌را آسمان پس از مهدی — شد در عهدهٔ ولی عهدی
رفته از طبعشان زجاه پدر — طمع ملك وتاج وگاه پدر
ملك را بر رضا ش بگزیند — تاج خود نعل اسپ او بیند
چرخ شان شاه خورند نزد بشر — عقلشان بند کرده پیش پدر
خشمشان باپهشت دم نزنند — تیر شان تابه تیر دم نزنند
بسته برحرب شان رضای ازل — جسته درضرب شان قضای ازل
کند تلبیسشان دل ابلیس — شده بر [چاسشان]رخ برجیس(۱)
چون ربودی زنعل ایشان گرد — سرمهٔ چشم حور باید کرد
پس بدیوان درای وبنگر صدر — تابه بینی یك آسمان پر بدر

(صفت ارباب قلم)

روح رادایه جای ایشان است — عقل رامایهٔ رای ایشان است
عرصهٔ موحش است حیرتشان — قاصد[سرعت است] فکرتشان [۲]
مشکل غیب حل کنند بکلك — آسمان را بدل کنند بکلك
کند از چابکی وپر هنری — خامه شان برهوا نکارگری
ازسر زیرکی بنوك قصب — روز رادرج کرده در دل شب
سر گیسوان شکسته چرب کنند — دخل‌خرچ زمانه ضرب کنند
برشهٔ رومو هندو ترك‌و عجم — چون قلم کرده ملك‌را بقلم
گرچه این خواجگان ومیرانند — چرخ قدران دهر گیرانند

(صفت شقةالملك)

ابر دیدی ضیای ماه نگر — ملك دیدی جمال شاه نگر
این‌همه گوهرندگان[دلرست](۳) — این‌همه صورتاندوجان[دلرست] (٤)
شقةالملك طاهر ابن علی — باد شاه چون نبی واوچو ولی
آنکه است از قضیت کامش — تن واصل عقیده همنامش
گر نباشد برای رهبر چرخ — کم کنددست‌وپای اختر چرخ
گشته دررزم وبزم او مستور — عمل عزم شوخ‌و جزم حذور
چرخ واجرام نطع شطرنج است — خواجه‌باز ندهٔ حز و سنج است

(۱) - شده برچاس (۲) -ن- خ‌مرعف ،ص ـ ك سرعت
(۳) -ن - خ‌واره ص ـك دگراست (٤) -ن -خ داراست ص ـك ،دگر اسپ

گر نگهداشت یافت شاه نجات
ورنه شدشاه درعری شهمات

رایش ازبر زمانه شاه شود
درهٔ از افتاب ماه شود

عزم بیدارش از طریق صواب
عالمی خصم راکند درخواب

چون زرأیش گرفت ملك جمال
رخت سوی عدم کشید زوال

رو که چون آوزبهر جودوکرم
هیچ روزی نزاد صبح عدم

لیکن ای باد چون شدی براو
شرفی کسب کردی ازدراو

کوزهی گردتخت وملك وجود
کوزهی پشت شاه عالمی جود

تا عروس سخات رخ بکشاد
قفل مرپره راتبرا داد

تا قنینه عطات شد گردان
بخل بگریخت همه [چونا] مردان (۱)

هرکرا چون توروی وراهی نیست
اندرین ملك دستو پائی نیست

کلك داری بهیأت فلکی
دستو پای وهان معده یکی

صفت قلم

پیشگوی ضمیر و نائیب عقل
پای بند حدیث و همرهٔ عقل

نا شر نطق وحاکی تا ئید
خصم را روزه دوستان راعید

دست ببریده بهریز دان را
همه [دزدان] ملك سلطان را (۲)

زان ندیدندخون که بهرنشست
موی دل رفت خریشان ازدست

همچو گل چشم در زبان دارد
همچو دل گوش درنهان دارد

او بها رهزار جان آمد
شبش از روز کم بدان آمد

عصمت او را نمود منظر غیب
فکرت او رانمود محشرغیب

ملك در دستر جه خامهٔ تست
عقل شاگرد نقش نامهٔ تست

ملك و دین را تو مایه وعونی
موسی صد هزار فرعونی

عالمی پر گدای کبر آور
همه نا زخدائی اندر سر

و فقها گشته بو دلوت همه
با دخانه شده بروت همه

(۱) ن خ همه چونامردان ص ك همچو نامردان ،
(۲) ن خ ، دزه دان ، ، ص ك ،دزدان

گر نه یزدان ذات محتشم کردی — باد از آن پیشها که کم کردی
دست کوته تری ز عین نماز — زان کنی بر زمانه پای دراز
سوی دوزخ عدوت رخت کش است — زانکه داند که زاد بودخوش است
نام و بانگ تو درجهان افتاد — قیصر از قصر و خان [زجان] افتاد (۱)
خواجگان بر درت عبید شدند — بندگان از درت عمید شدند
روزی انس و جان و دیو و ملك — همه مقصور کرد بر تو فلك
بندگان را نکوخداوندی — چرخ را نیکبخت فرزندی
تا ترا کرد آسمان ظاهر — یك زمینست ظاهر و طاهر
تو گرفتی بزیر کی برزن — گر سفیهی زند زنخ گوزن
زان چو دست عدوت جم من است — که ز طاوس پای قسم من است

(صفت پدر خویش)

پدری دارم از نژاد کرام — از بزرگی که هست آدم تمام
هست بهر عطای دل بندت — پدر شرع هر سه دلبندت
رطب کام نیش کرده زعمر — ریش چون قلب خویش کرده زعمر
چار حسش ز آب کارشده — حس ذوقش یکی هزار شده
قوتش نابکار گشته همه — شهوتش پیش بار گشته همه
آب رویش فروشده بقدم — باد بوقش بر آمده بشکم
قدم از کار خویش سیر شده — سر به تیمار بر سر گیر شده
جز بدر گاه تو پناهش نیست — ریش دارد جز این گناهش نیست
بدعا وام دارد چاکر تست — لاف گوئی ستانهٔ در تست
از برای تو در خلا و ملا — یك زبان دار دو هزار دعا
نیست گر دست چرخ هستش کن — یکی بوی جرعهٔ مستش کن
از برای چو تو نکوخوئی — بد نباشد چنو دعاگوئی
گر بدو ناگهی رسانی عز — بخدای ار زبان کنی هرگز

(۱) نسخ خان زجان ، ص ك خان زخان و اگر خان زجان هم خوانده شود محظوری ندرد

از سر اختیار نفسانی   برتر آئی مقام شهوانی
خویشتن بر هوای نفس مبند   تیغ روح و عقل شو یکچند
گر تو ندهی زمانه بستاند   بده امروز کز تو این ماند
گنج کس از سخا دژم نشود   چون خزینه خدای کم نشود
خاک را تخمکی دهی گه پاش   از یکی صد همی دهد پاداش
گر بدین روی خاک باکرم است   آنکه خاک آفرید از و چه کم است
چیست زین به وسیلتی بر تو   اهل قرآن دبیر و چاکر تو
هم نماند مقیم دست تهیش   چه کند گرد هیش ور ندهیش
تو بمان زانکه چون تو پاکی نیست   گر نماند [رهیب] باکی نیست (۱)

صفت لشکریان

چون ز دیوان خواجه درگذری   سوی میدان نگر چو برگذری
تا یکی محتشم چشم بینی   یکجهان رخش و رستم بینی
ایستاده بهر کرانه دلیر   آفتابی و آسمانی زیر
همه چون سرو چست بر جسته   جان کمروار بر میان بسته
زانکه تا سوی خصم شه تازند   سیر از بهر شاه جان سازند
همچو شیران شرزه بر آنها   داغ مسعود کرده بر جانها
تا چو خصم شه آن نشان بیند   تیر خود خفته چون کمان بیند
رمحشان سر بهم کند باران   تیغشان میغ را کند باران
تیغ چون یار خشم خویش کنند   دل خصمان چو جسم خویش کنند
باره را چون قرین رای کنند   ربع مسکون بزیر پای کنند
هریکی ترک صد هزار سوار   هریکی روی صد هزار نگار
چابکان خطا و جز چیزی   آب و آتش بهر دو از تیزی

مناقب امیر صاحب

خاصه حاجب بزرگ خردپذیر   سوی شه بنده سوی خلق امیر
چاکر دون ترین او مریخ   [هنر] کمترین او تاریخ (۲)
وهم او رخنه کرده از سر عین   بیخ دیوار بست ذوالقرنین

(۱) - ن - خ ، رهیب ص - ، عدوت درین مصرع بجای رهیت که معنی آن فهمیده نمیشود (عدوت) که مناسب مقام است مناسبتر است .

(۲) — ن- خ هنر، ص ـ ك ، مهتر، م، ك « مهتر کمترین او تاریخ »

آسمان را اگر ستون بودی — رمح آن شیرذ و فنون بودی
شیرا گر بر سنان او گذرد — گر هزارش روان بود نبرد
نکشد باهزار جفت ملك — نیم چرخش تمام چرخ فلك
حلق خلق از پی ستیزش را — میزبان گشته تیغ تیزش را
تیر گر شصت او پذیرد رای — در دو دیده عزیز سازد جای
تیغ او گاهی پاکی معنی — گه چو یحیی و گاه بو یحیی
چون نمود آن نهنگ جانکش را — دست در خاك مالد آتش را
بخورد آب روی شیخ و شاب — آب هرگز که دیده تشنهٔ آب
گرچه جا جب بزرگ امیری نیست — در دو ملك آن چنان دبیری نیست
زیبد از خط خوب ولفظ خوشش — که عطارد بود خریطه کشش

وصف خادمان

چون ز میدان شاد برگذری — آنکه اندرو [ثاقها] نگری(۱)
خادمان بینی آفتاب نهاد — تا ابد امرد ان مادر زاد
همه کهتر نواز و مهتر وش — وقتی این آب گاه آن آتش
تیز خشم اند چون خداوندی — سیر چشم اند همچو خرسندی

صفت امیر صواب

خاصه زینها یکی خجسته پی است — که فلك چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که گاهی خطاب — هست بروی صواب نام صواب
آن بنزدیك اهل کفر و هدی — چون خطی خود سیاه و پر معنی
آن چو عثمان دکشنده تنزیل — وان چو حیدر چشندهٔ تاویل
تا کفش در سخاوت لیر نشد — حرص بسیار خوار سیر نشد
مهتران چون تنی شدن سر او — مهتری همچونام اوست بری او
هر که دعوی کند برای صواب — جز از و کل مدح کذاب

مدح امام یوسف حداد

تا به بندی رهٔ سعادت را — نفی بینی رسوم وعادت را
اصل بینی قرین فرع شده — ضبع بینی غلام شرع شده

(۱) ن-خ ثانه فهاس ـك: «وثاقها» م ك آنکه اندر وثاقها نگري»

قاضیان چو صبح صادق و راست ... کاملان چو بدر دایل کاست
خانه شان از خطا که فتوی ... همچو نامه قیامت یحیی
سایلی بینی و هزار جواب ... عاملی یابی و هزار نواب(۱)
[ساعت] علم ورج در بینی (۲) ... عصر دین را ز شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی ... خاصه از خاندان حدادی
مجلس آب دار چون آتش ... امت با فقهی است خوش
آنکه همنام یوسف خوبست ... یوسف صد هزار یعقوب است
با سکون است اگر چه بود قوی ... پیش فضلش چه نام خود فسوی
بر همه فاضلان بنام اویست ... که اول یوسف آخر فسویست
خرد از نور ذلت او شده است ... زان بار شاد آدمی هبوا ست
خامه اش آربا از ل نه زادستی ... نقش دین چهره نا کشادستی
چون نشستی بصدر او خاموش ... جان کند صدهزار شکر از دوش
درج در در سخن چو بکشاید ... مجلس علم را بیارآید
پشت وزوی ست طبع عالم را ... اینت در عقل اصل آدم را
دشمنش را برای منقبتش ... حاسدش را ز بهر مرتبتش
درس صدر وش گشت منبر دار ... طیلسان طوق شد رداز نار
قدر شان کاسمان و سواسیت ... برز ترتیب جنس اجناس است
هر که در روز کار اوزاده است ... شوخ چشمیش طیلسان داده است
نه چنان گرد آنکه آن دارد ... که [گلس] نیست طیلسان دارد (۳)
نعل اسپش چو گرد بیند ازد ... خورش از فخر طوطیا سازد
دل ما روشن است در بندش ... همچو دین از جمال فرزندش

(۱) ن-خ نواب ص-ك نواب (۲)-ن-خ-اعت ص-ك ،ساحت (۳) -ن خ-گلس ص-ك، مگس

بوالمعالی که هست عالی‌ئی گرد بر ملك حشمتش والی
گوهری از هزار دریا بیش اختری از هزار گردون بیش
پسری کامد از کمال کرم برتر از چار مادر عالم
عامل علم نیك [عهدی] باد(۱) عفت روزگار مهدی باد
پدرش را مراد حاصل باد پسرش را ز جان او دل باد

[مثالب علماء سوء]

گر توخواهی که بیش ازین بینی ریش ودستار و آستین بنمی
این همه زیرك‌اند و پرهنراند ریش گاوان روستا دیگرند
کس ازایشان نخواند درعالم علم اسلام جز براه سلم
چون دو دانگ از سلم بهم بندد کل گرما بهٔ هم سلم بندد
این سلم‌خوارگان خام دوای که کم‌و کاستشان کناد خدای
بر نان پدر کنند دعوی بیکی حیله خون صد علوی

صفت ارباب طریقت

چون گذشته ز حلقهٔ ایشان برگذر بر [وتای] درویشان(۲)
تا یکی قوم بینی از خود پاك با تو بر خاك برتر از افلاك
همه نقاش آتشین خانه همه‌خورشید آسمان جامه
ورق صرف در نوشته همه محض معنی و روح گشته همه
برتر آورده از مراتب دم قدم از پردهٔ حدوث و قدم
همه از خم لایزالی بست همه از شرب لایزالی مست
همه را کرده غیرت باری از قبول زمانه متواری

(۱) ن - خ عهری ص - ك، عهدی
(۲) ن - خ وتای، ص ك، وثاق.

همه سوی فقیهی ساوسی(۱) همه نزدیک عامه افسوسی
همه از ناوک بلا خسته همه از ننگ خویش وارسته
همه در راه بی فریاد همه پوشیده و برهنه چو باد
علم شان زیر حرف نادانیست چه عجب گنج زیر ویرانیست
بر هوا وقف کرده هاویه را برتر از عقل برده زاویه را
فارغ از نقش دین و کیش همه کورخانه هوای خویش همه
برده رخت بقای دوجهانی از رهٔ کفر در مسلمانی
ساخته هریك درمیان ضمیر از قل الله ثم ذرهم بیز
چنگ در حضرت خدای زده هرچه او نیست پشت پای زده

مثالب مباحیان

با چنین قوم یك جهان بیباك خویشتن نیز بسته بر فتراك
پاسبانان روز دزد همه بزه کاران زن بمزد همه
همه استاد فعل بد کیشان همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر سمعه تلبیس جمله ذرات خانهٔ ابلیس
از سر سفلگی و رعنائی حلقه ها کرده همچو سرنائی
تا یکی طبل را بنای کلو چون تبیره کنند شش پهلو

صفت زنان

جز باهل صلاح شان کین نیست یعلم الله که علم دین این نیست
آنچه در ضمن کار ایشان است تبهی روزگار ایشان است

صفت شعراء

چون زجسمانیان گذر کردی در بد و نیك شان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ و قتی صبوح پس گذر کن بسوی عالم روح
تا امیران ملك و جان بینی حکم شان بر فلك روان بینی
عمر شان با کمال کرده خرد ملك شان بیزوال کرده خرد
خاصهٔ شمع نبیره گان بتول گوهر درج خاندان رسول
آن بجای بلند و راه قوی عرق کان نتیجهٔ نبوی

(۱) کذا فی الاصل .

مدح امیر سید شرف الدین

شرف الدین محمد ناصر — عقل ازو کند وهم ازو قاصر
دری از بحر موج توحیداست — شاخی از بیخ باغ تائیداست
فکرتش مایهٔ معانی ذکر — خاطرش قبلهٔ معانی بکر
لفظ ومعنیش محکم است وتر است — همچو آب که اصلش از حجر است
عاشق علم او ست اصل ثبات — تشنهٔ شعرا و ست آب حیات
گرنه موسی است فضلش از هر باب — چون نماید ز خار چشمهٔ حیات
خط او اصل ظلمت نور است — شعر او عقد گردن حور است
کرده بر کار همچو شیر خدای — ذو الفقار یست لیك روح افزای
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز — همچو شمشیر صبح روز افروز

صفت امیر سید حسنی

شاخ دیگر جمال دین حسنی — آنچه نامخود از نکو سخنی
سید خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دو شیزه
قوت نظم و نثرش از [نصب است](۱) — زانکه از شاخ افصح العرب است
هر کجا است شاعر و علوی — اوچو صدر است و دیگران چو روی
شرم روی وفر و تن است و سخی — همچو زهرا و مصطفی و علی
بزم شان را دوام ساقی باد — عمر شان همچو شعر باقی باد

مدح محمد اختوی

بعد از آن خواجه است و خوش سخنی — تاج ملکی و شمع انجمنی
جاه بخش است همچو صدر صدور — سیم دار است همچو بدر بدور
هر که را نیست مایهٔ ادبش — نیست در دوخته بد و لقبش

مدح اسمعیل خجستگی

گر برین خواجه جفت بگزینی — تا جمال خجستگی بینی
شمعها بینی از درون دبه — لعلها یابی از میان شبه
یك تل انگشت بینی اندر باغ — لیك مایه هز از شمع و چراغ
روی چون صورت گرانجانی — طبع چون سیرت مسلمانی
شاعر تیره روی و روشندل — معنی از صورتش همیشه خجل

---

(۱) ن ـ خ : نصب است ، ص ـ ك نسب است

طیبت یا معجزی

معجزی آن جوان نحوادب — آن بتازی وزون ز اهل عرب
سر شهری گرفته زیر بغل — بفعول و بفاعلات و فعل
داند چندان طریق نظم درو — ریخت چندان علوم شعر برو
دلش اندر میان تن جاوید — همچو ریش خضاب کرده سفید

صفت بو حنیفهٔ اسکاف

جز از و نیز دیگران هستند — کز شراب غرور سرمستند
یادنادار کیان دنیه همه — عیبهٔ عیب و کان و کینه همه
تاج و کان منافقان سخن — وقت تحسین و مدح میر حسن
از بس بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دار داسرافی
چاکر صدر سید الشعراء — که بدان چاکریست خانهٔ ما
شاعر با معانی و خرد است — خاصه میراث خوار جدوی است
شعر او را تجلی طوریست — تاش منشور خواجه منشوریست
گرچه میراث از اصل بی برگست — او وکیل هزار از آن برگشت
نیک مرد است لیک بد گوهرست — از برون زرو ز اندرون رویست
همه خواجه حکیم صابونی — آن ز بون گیر تر ز مابونی

مثالب صابونی

هنری گشته از هزار پدر — خاصه از نان فروش و صابونگر
خرمی لیک تا رسیده بمیم — فرخی لیک از و شده مخی جیم
جز از و کس دو آشکار و نهفت — سهل نا ممتنع نیارد گفت
همچو طوطی وژاژ کم خواند — تا چو هدهد سرك بجنباند
فکرتش چون سخن بلند کند — مرد باید که ریشخند کند

مثالب مدعیان

همه طاؤس آشیانهٔ خویش
همه بو نجدهٔ زمانهٔ خویش

همه با یکدو طاق نیکو جفت
خود بر ایشان سخن که یارد گفت

شرم با مرده دل نیامیزد
که حیا از حیات دل خیزد

نزد آنکس خرد نه همخوابه است
شیر بیشه چو شیر گرمابه است

چو بدبینی لباس لوت همه
بعجب مانی از بروت همه

نزد ایشان برد حدیث تو سست
زانکه در هر سری هزار چو تست

لیک از ایشان ترا نباشد چار
کر پی گل شکر بباید خار

در زمین گنج پادشاهی نیست
که برو نقش اژدهائی نیست

زشت باشد زروی حکمت زشت
بی فراق چو او وصال بهشت

بر گذر زین کنشت پر دعوی
تا به بینی بهشت پر معنی

مدح امیر سید حسین بن علی

اصل احسان و حسن خواجه حسین
آن بر مردمان چو مردم عین

آنکه است از شعار معنی او
شرم او پرده دار معنی او

قبلهٔ زیر کان ستانهٔ اوست
گنج معنی کتابخانهٔ اوست

چون نشستی بصدر او خاموش
جان کند صد هزار شکر از گوش

در همه فعلش آشکار و نهفت
کژی نیست راست باید گفت

حکمتش کرده از براعت او
حرص را چاکر قناعت او

عقل بنگاشته بخامهٔ جان
هنرش در نگارخانهٔ جان

هست مطلب او زروی قدم
برتر از مایه و جود عدم

معنی بکر را ندیده بصر
هیچ کفوی ز لفظ او بهتر

بیت او جان عاشقان سوزد
آب دیدی که آتش افروزد

شق کلکش ز طبع پاکیزه
حلی صد هزار دو شبزه

هرچه الفاظ رانه زان نشو است
گفت باید که این همه حشو است

سال باقی شود زتقویمش — نعش پروین شود ز تعلیمش
محرم آن جا که راند باید خشم — همچو نرگس ندید باده چشم
بوده آن جا که بود باید گوش — همچو سوسن بده زبان خاموش
با چنین فضل واصل وخلق وسرشت — منزوی همچو مصحفی بکنشت
بهر اصلاح ومدحت کبرا — هست صاحب شریعت شعرا
چون زتعلیم او نشانی یافت — شعر منشور جاودانی یافت

مناقب مختاری

اختیار زمانه مختاری — آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوی بروزاده — وان جوان شگرف آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت — نظم راکس زساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست — آتش آب زای فکرت اوست
ربع مسکون از آن برومنداست — که قدمگاه این خردمند است
آسمان زان چنین دوتا ماندست — کز چنین جوهری جدا ماندست
ازپی حکمتی جهان بدهد — وزپی یك لطیفه جان بدهد
جود او خامه است [حرص نگار](١) — عفو او جامه است بد بردار
اعتقاد من اندرو محکم — چون عقیده موید [اندر غم](٢)
آن موید که عقل مرشد اوست — موجد زیرکان موید اوست
آنکه است از خواص نامعیوب — نقل قولش اچونقش فعلش خوب

صفت خوجه موئید

آن چو فرزانگان ونقادان — ناقد شعرهای استادان
چون گهٔ دعوی لطف پیدا شد — بسته گیرد گشاده کف باشد
دایم از خط او خرم باشد — همچنان کو ز شیر غم باشد
لیك بی هزل جد نماید — بی نمك هیچ دیگ خوش ناید
تا نگردد ز من چو ممتحنی — که مرا حست ملح هر سخنی
فاضلان راچنین بود فرزند — هم نیکو عهد و هم نیکو پیوند
بود خواهد بقای چندانش — که شود چرخ چون سپندانش
آنکسان کز وفا سیه دارند — یادگار این چنین نگهدارند
از خدا و رسول بیزارم — که چو او دوست را بیازارم
سخت بسیار یار بگزیدم — بخدای ار ازو بهی دیدم
روزگارش همیشه خرم باد — همچوقاضی لطیف بیغم باد

(١) ن خ: حرص نگار، ص ك: حرف نگار (٢) ن ح: اندرعم یا اندرغم کذافی الاصل

از در شهر راست قرمشوید   تا چنو نیره خیره سر مشوید
آب تا صید ناودان نکند   تا چو من ریش کار و تان نکند
مرد در شهر خویش با نیروست   دیده هم در میان شهر نیکوست
بیشه ها مون شود بانجامش   جوی جیحون شود بفرجامش
منزل فرخی در هنر است   گل اقبال چاکر سفر است
بهر آبی سفر چه باید خواست   آب را خود سفر سوی دریاست
مرد باید که با هنر ماند   چون هنر بود بخت ره داند
مرد را باید که ملک راشاید   جرعه خود سوی کل خویش آید
خاک در ساکنی پسندیده است   چون بجنبید آفت دیده است
نه بهر شهر تازه برفلکی است   رازق هر چه کشور است یکی است
سفر و خانه ژاژ دان و هوس   کار کار خدای داند و بس
کانچه آمد مرا درین ره پیش   گبر در گور از ان نبیند بیش
کوه های بریده ام بزحیر   که قرین بود تیغ شان به اثیر
من قدم ساخته ز سینه چو مار   دست بر سر نهاده کژدم وار
اندر افتاده از فرخوبی   سبکی گشته از گران کوبی
اشک من بود همچو در بقیاس   تیغ بر کوه زبرف چون الماس
بر خلاف طبیعت از دل پر   سفتم الماس را بدانهٔ در
بود از اشک و عکس من همه سنگ   زرد زیر نقط همچو پلنگ
هر پلنگی که آن بدید بچشم   از پی بیم جان نه از پی خشم
روی آن کوه پیش نسپرد او   که همی پشت خود گمان برد او
طالب نام کیست جز کرمش   باعث شکر کیست جز درمش
اشک من کرده بود یاقوتی   غم بی قوتی و بی قوتی
تا به بلخ آمدم ز غرهٔ سلخ   عیش من بود چون مصحف بلخ
با همه کس فروتنی کردم   همه جا روسپی زنی کردم

صفت قاضی لطیف

چون گرفتی ز نو ریشان نو — بتماشای بزم شاهان رو

تا به بینی بهشت عقبی را — نارها کرده ملک دنیا را

مجلسی پر نشاط و فرخنده — چرخ از ایشان سپر بیفگنده

ساقیان ماه میزبان خورشید — باده بهرام و مطربان ناهید

مطربانی بشهرها شهزه — نیمکار کینه شان زهره

باده در گوهرش اثر کرده — مجلس از خنده پر شکر کرده

سخن بست کرده پایهٔ می — طرب انگیزتر ز مایه می

خواجه مسعود منزوی مانده — قاضی خوش حکایتش خوانده

هرکجا کو نموده چهرهٔ خویش — مطرب و باده کار ناید بیش

کانچه روزی ز طبع او بگشاد — زهره در صد هزار سال نزاد

غم بگیرید که کوی او بیند — جان بخندد که روی او بیند

نکتهٔ بر صواب رهبت اوست — خندهٔ با صواب طیبت اوست

خیرت اندیشه خوار فکرت اوست — عشرت آزاده کرد عسرت اوست

هر که با او ببزم بنشیند — جانش از راه گوش در چیند

عسرتش تا چو رزق عام نشد — عیش آزادگان تمام نشد

می اگر شد حرام هیچ منال — سخن او به از می است و حلال

با قضای لطیف فهای خدای — باد قاضی لطیف پا برجای

ای که هم آذری هم آزاری — حرفتت زرگری و عطاری

صفت رنج راه

خدمت من بنا کسان و کسان — چون رسیدی تو یکبیک برسان

گوی آنها که اهل غزنین اند — همچو نقشش همیشه غربین اند

پای بر دیدهٔ نیت ننهند — سر ببالین عافیت ننهند

هر چه دیدم ز بیرون ز فضل و ادب — گـل ز روشن و صد هزار لقب
از بی بی نو بتی خو شان را — بهر طبع لقب فرو شان را
لیک با این کمال و عقل و حسن — اندرین تربت و هوای عفن
شده بودم ز بند چون یعقوب — لیک شد ملم ز یوسفی شده خوب
دیو غربت مرا بسر دی آب — گر نبودی کف امین شهاب

صفت عبد الحمید بلخی

خوا جه عبدالحمید بن علی آن — که خرد را دلست و دل را جان
آن خجسته قدم چو فرهمای — وان نیکو میزبان چو فضل خدای
آن نکرده ز کودکی ترشش — عشق این گنده پیر شوی کشش
همه از فعل جان همی جوشد — همه در کسب علم دین کوشد
کار گاه زمانه از شرفش — هیچ صورت نزاد به ز کفش
پدری دارد آن بآهین مرد — آنت و چنت و شکرف و شیرین مرد
هردو نیکو دل و خدای پرست — هر دو فرخ پی و مبارک دست
علم دار وش بهر دین دیبا شد — ناصح المسلمین چنین با شد
پدر پاک روی چون یحیی — پسر نیک عقل چون عیسی
هردو ناصح که در علاج شدند — بلخیان معتدل مزاج شدند
از علاج و دهاش در هر ذات — معتدل چو هر ند اسطقسات
عقل را نور خلقشان گهر است — روح را زیب لطفشان شکر است
طبع شان هم مزاج گردون شد — از در آخشیج بیرون شد
نه عجب کارد از دهانش بکف — لو لو حس چشم جزع گوش صدف
اینچنین ملک را ابقا باید — که زچنین حضرتی چنین زاید
در جهان نام زشت و نام نکوست — که بمعنی جحیم و جنت اوست
آنچه او را بر آستای من است — چشم پر شرم او گوای من است
و بحدی کریم و ار مرا — بسته از دست روزگار مرا

همه نیکیش هست بر که و مه — دیدهٔ شرم کینش از همه به

خو یشتن تا برو بهم دیدم — عیش خود چون دلش خرم دیدم
خرد که از وصل او دژم با شد — همرهٔ بخت را چه غم با شد
آنچه کرد ست و آنچه رای کند — خرد مکافات او خدای کند
تا همی بر زنم به بلخ نفس — وز همه بلخ از و بشکرم بس

روز چند ار چو شمس بر من تافت | لاجرم نام جاودانی یافت
تا همیشه کو خر [illegible] شر | همه دور گرد ازین مبارك تر
همه [illegible] از و هستم | همه [illegible] بد و ستم
جز ازین کم بلك آرزو ماندست | که خرد بر زبان من راندست
مرد یکتا در آشنائی او | آخر او زد بیك دو تائی او
پس اگر زو دو داد گشت یله | ور نه او و من و زبان گله
کار بد کوی او گدائی باد | همچو دال دو تا دو تائی باد
تا جهان است در جهان او باد | قابل روح را روان او باد

تیر احداث را نشانه مباد

قبلهٔ عارض زمانه مباد (۱)

(انجام)

(۱) ازاین کتاب پانزده (۹۷) بیت که در ان وضع نامرغوب قاضی هروی حکیم نیز شامل است بنابر لازم دیده حذف شد.
(غ جلالی)

فهرست عناوین مجموعه چهار کتاب نایاب ابوالمجد مجدود سنائی

مقدمه‌ها

عناوین مقدمهٔ ثانی

(انجام)

عشقنامه

عنوان عشقنامه صفحه

عقلنامه

عنوان صفحه

بهرام بهروز

عنوان صفحه

کارنامه بلخ

خواهشمنداست قبل از شروع بخواندن نخست غلط های

زیر را تصحیح فرمایند:

مقدمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ج	۲	مجدو	مجدود
د	۱۵	ازتو	أرتو
«	۳	درمعاسرش	ازمعاصرینش
«	۱۲	ام	آدم
«	۱۷	آثار	از آثار
ز	۲۰	غزلیات	هزلیات
م	۱۷	خواب شد	به پسران ظالم دچارشد
م	۲۰	بیدار کردند	گیر کردند
ن	۳	زمان	زنان
ش	۱۷	خیل	خیال
ض	٤	زیرزیر	ریزریز
ج۲	٦	آنفادم	انتفادم
«۲	۷	چال	حال
ز۲	۸	چامی	چاهی
ط۲	۱٦	استی	دستی
ل۲	۱۸	نه‌پرده	در پرده
« «	۲۰	محروم	محرم
ص۲	۹	سارجم	سارجن
ق	۱۹	تولدشده	تولدنشده
ت	۲	هسنی‌حنفی‌مذهب	سنی حنفی‌مذهب
ط	۱۱	امن	دامن
غ	۱	ازیکدم	اریکدم
«	۱٤	تاتریدوبوں	ماتریدیون

مقدمه ها

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ج۳	٤	تمام	تمام
ف۳ ـ	۲۳	در کارنامهٔ بلخ خویش	نظر بکارنامهٔ بلخ خودش
ص۳	٥	حورازان	جورازان
ر۳	۲۲	٥۳	٥٦

عشقنامه:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۱	درم	دوم
٥	۳	ببهم	بجبهم
۷	۸	بارد	بازد
«	۱٦	درروی	دروی
۱٦	۱	سیاه‌وسفید	سیاه‌سفید
۱۷	۱۷	قبال	اقبال
۱۸	۱	ماباقیست	تاباقیست
۲٤	۲۱	هرخست	هرکه سوخت
۱۸	۱۸	لمهٔ	لمعهٔ
۲۰	سطر اخیر حاشیه	نظرمیرسد	به نظر نه‌میرسد
۲۲	٥	گردعاشق	کذا فی الاصل
۲۳	۳	وصف	وسط
«	۱۱	مراداقسر	مراوافسر

عقدنامه :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	بیت بردار	بیت پرداز
٦	٦	پاکی ار	پاکی از
۷	٤	عانمیست	عالمیست
۸	٤	بیا	تباه
»	۱۳	خو د	خورد
۹	۹	روش	روشن
۱۱	۵	عانقی	عاتقی
»	۱۱	نوع	نو باوه
»	۱۵	خط	حظ
۱۲	۲۰	منیه	منه
۱٤	۷	پیشوای	بی‌نوائی
۱۵	۱٦	توبهتی	تو بتی
	۵	زبید	زیبد
۱۸	۵	چونار	چون باز
۱۸	۱۵	عندنیب	عندلیب
۱۹	٦	کبک وری	کبک دری
»	۲۵	گوشه نشان	گوشه نشین
۲۰	۱۱	دود	درد
۲۱	۳	تشنگانم	تشنگانیم
۲۳	۲۳	ملك	مليك

بهرام و بهروز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۷	راغنیمت	در غنیمت
۵	۱۱	پسرم	بسرم
۷	۱٦	نقص سان	نقش شان

بهرام بهروز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۷	پیشچی سز	پیچی سر
۱۰	۲	آهنگه کلنگه	آهنگ کلنگ
۱۵	۱۲	او فتا	افتاده
»	۲۰	مملاهی	به ملاهیش
۱۷	۱۱	کبنر	کنیز
۱۹	۹	بهوهس	بهوس
۲٦	۱	ازسایل	ازوسایل
»	٤	بیزم آتش	بیزم آش
»	۹	تنهدطنبور این	

دو کلمه دریك بیت همقافیه شده ظاهراً جواز ندارد شاید مصرع اول چنین باشد :

« او که باشد که گشت از من دور »

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۰	شوریده‌ساز	شود بدساز
۲۸	۲٤	مریزار	بمیری زار
۳۰	۷	بزنداوپس	بزنندازپس

کارنامه بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
اول	۷	مایه	مادر
»	۱۲	رفیع تر	غزنین ترا
۳	۱۵	سرگیسوا ن	گیسوان
»	۲٤	حزو	جزو
٦	۱۱	چشم	حشم
۱۳	۱۱	سن	حسن
»	۲۱	کفت	گفت

کارنامهٔ بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٤	١٧	اچو	چو
»	١٩	دوی	دعوی
١٦	١	واست‌تر	راستر
»	١٣	نرحیر	بزحیر

کارنامهٔ بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
»	١٨	همچوپلنگ	همچوپشت‌پلنگ
١٧	١١	باهین	آئین
»	١٣	دین دین	دین
	١٩	دوروحسن	نوروش